

توبه های خیلی تکان دهنده!



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

سپاس بیکران خداوند حکیم و صلوات فراوان بر سرور انبیاء حضرت محمد مصطفی و اهل بیت

طاهرینش

یکی از جلوه های رحمت الهی، قبول توبه ادمهایی است که مدتهای زیادی به گناه و معصیت مشغول بودند ولی یکدفعه مورد عنایت الهی قرار می گیرند و توبه می کنند و دست از کارهای بد بر می دارند. با اینکه بعضی گناهان خیلی بزرگ مرتکب شده اند ولی بازه خدا آنها را می بخشد.

در این کتاب فقط به داستانهایی واقعی از افراد توبه کننده پرداخته شده است که خود این خاطرات در انسان اثر بسیار خوبی می گذارد. اینکه چقدر خدای ما مهربان است و مهربانی او حد و مرزی ندارد و حتی نمی توانیم مقدار مهربانی او را تصور کنیم چون تا بی نهایت است....

بهار 1402. کرمانشاه

زندگی نامه زیبا و البته تکان دهنده شهید بزرگوار شاهرخ ضرغام

امام خمینی: اشخاصی بعد از زحمت های فراوان پنجاه ساله به یک مقامی می رسند و این جوانها را خدای تبارک و تعالی آن طور در ظرف یک مدت بسیار کم، متحول کرد به یک مقامی که آن هایی که پنجاه سال زحمت کشیده اند، نرسیده اند به این مقام؛ نرسیده اند به آن جا که غیر از خدا اصلاً هیچی نخواهند، شهادت را این طور طالب باشند. این طور غیر شهادت را در برگیرند. این یک مسئله مهمی است. ما همیشه باید در نظر داشته باشیم که این مسئله، مسئله عادی نیست.



نام: شاهرخ ضرغام

نام پدر: صدرالدین

تاریخ تولد: ۱۳۲۸

محل تولد: تهران

تاریخ شهادت: هفدهم آذرماه ۱۳۵۹

محل شهادت: آبادان

اینها مشخصات شناسنامه ای اوست. کسی که در سی و یک سال عمر خود زندگی عجیبی را رقم زد. از همان دوران کودکی با آن جثه درشت و قوی خود، نشان داد که خلق و خوی پهلوانان را دارد. شاهرخ هیچگاه زیر بار حرف زور و ناحق نمی رفت. دشمن ظالم و یار مظلوم بود. دوازده سالگی **طعم تلخ یتیمی را چشید.** از آن پس با سختی روزگار را سپری کرد. در جوانی به سراغ کشتی رفت. سنگین وزن کشتی می گرفت. چه خوب پله های ترقی را یکی پس از دیگری طی می کرد. قهرمان جوانان، نایب قهرمان بزرگسالان، دعوت به اردوی تیم ملی کشتی فرنگی. همراهی تیم المپیک ایران و ...

اما اینها همه ماجرا نبود. قدرت بدنی، شجاعت، نبود راهنما، رفقای نا اهل و ... همه دست به دست هم داد. انسانی بوجود آمد که کسی جلودارش نبود **هرشب کاباره، دعوا، چاقو کشی و ...** پدر نداشت. از کسی هم حساب نمی برد. مادر پیرش هم کاری نمی توانست بکند الا دعا! اشک می ریخت و برای فرزندش دعا می کرد. خدایا پسر مرا ببخش، عاقبت به خیرش کن. خدایا پسر مرا از سربازان امام زمان (عج) قرار بده. دیگران به او می خندیدند. اما او می دانست که سلاح مومن دعاست. کاری نمی توانست بکند الا دعا. همیشه می گفت: خدایا فرزندم را به تو سپردم. خدایا همه چیز به دست توست. هدایت به وسیله توست. پسر مرا نجات بده! زندگی شاهرخ در غفلت و گمراهی ادامه داشت. تا اینکه دعاهای مادر پیرش اثر کرد. مسیحا نفسی آمد و از انقباس خوش او مسیر زندگی شاهرخ تغییر کرد.

بهمن ۵۷ بود. شب و روز می گفت: فقط امام، فقط خمینی (ره) وقتی در تلویزیون صحبت های حضرت امام پخش می شد، با احترام می نشست. اشک می ریخت و با دل و جان گوش می کرد.

می گفت: عظمت را اگر خدا بدهد، می شود خمینی، با یک عبا و عمامه آمد. اما عظمت پوشالی شاه را از بین بُرد. همیشه می گفت: هرچه امام بگوید همان است. حرف امام برای او فصل الخطاب بود.

برای همین **روی سینه اش خالکوبی کرده بود که: فدایت شوم خمینی.**

ولایت فقیه را به زبان عامیانه برای رفقایش توضیح می داد. **از همان دوستان قبل از انقلاب، یارانی برای انقلاب پرورش داد. وقتی حضرت امام فرمود: به یاری پاسداران در کردستان بروید. دیگر سر از پا نمی شناخت.** حماسه های او را در سنندج، سقز، شاه نشین و بعدها در گنبد و لاهیجان و خوزستان و ... هنوز در خاطره ها باقی است. شاهرخ از جمله کسانی است که پیر جماران در رسایشان فرمود: اینان ره صد ساله را یک شبه طی کردند. من دست و بازوی شما پیشگامان رهائی را می بوسم و از خداوند می خواهم مرا با بسیجیانم محشور گرداند. وقتی از گذشته زندگی خودش حرف می زد داستان خُر را بازگو می کرد خودش را خُر نهضت امام می دانست.

می گفت: خُر قبل از همه به میدان کربلا رفت و به شهادت رسید، من هم باید جزء اولین ها باشم.

در همان روز های اول جنگ از همه جلوتر پا به عرصه گذاشت. آنقدر دلاورانه جنگید که **دشمنان برای سرش جایزه تعیین کردند**. آنقدر شجاعانه رفت تا کسی به گرد پایش نرسد. رفت و رفت. آنقدر رفت تا با ملائک همراه شد. شاهرخ پروازی داشت تا بی نهایت. در هفدهم آذر پنجاه و نه دشتهای شمال آبادان این پرواز را ثبت کرد. پروازی با جسم و جان. کسی دیگر او را ندید؛ **حتی پیکرش پیدا نشد**.

می گویند **مفقود الاثر**، اما نه، او از خدا خواسته بود همه گذشته اش را پاک کند. همه را، هیچ چیزی از او نماند. نه اسم، نه شهرت، نه مزار و نه هیچ چیز دیگر. خدا هم دعایش را مستجاب کرد.

اما یاد او زنده است. نه فقط در دل دوستان، بلکه در قلوب تمام ایرانیان. او سرباز ولایت بود. مرید امام بود. مرد میدان عمل بود و اینها تا ابد زنده اند.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مادر شهید شاهرخ ضرغام: خانم عبدالهی (مادر شاهرخ) که در مردادماه 1388 به شاهرخ پیوست. شادی روحش صلوات

شاهرخ در بیمارستان دروازه شمیران به دنیا آمد. از آن زمان تولدش هم خیلی درشت اندام و سنگین وزن بود.

تا سوم راهنمایی بیشتر درس نخواند. **از مدرسه اخراجش کردند به خاطر این که شاهرخ نسبت به تبعیض معلم میان دانش آموزان مرفه و کم بضاعت اعتراض کرده بود**.

عصر یکی از روزهای تابستان بود. زنگ خانه به صدا در آمد. آن زمان ما در حوالی چهارراه کوکا کولا در خیابان پرستار می نشستیم. پسر همسایه بود، گفت: از کلانتری زنگ زدند. مثل اینکه شاهرخ دوباره **بازداشت شده سند** خانه ما همیشه **سر طاقچه آماده بود**. تقریباً ماهی یکبار برای **سند گذاشتن به کلانتری محل می رفتیم**. مسئول کلانتری هم از دست او به ستوه آمده بود، سند را برداشتم. چادرم را سر کردم و با پسر همسایه راه افتادم. در راه پسر همسایه می گفت: خیلی از گنده لاتهای محل، از آقا شاهرخ حساب می برن، روی خیلی از

اونها رو کم کرده. حتی یکدفعه توی دعوا چهار نفر رو با هم زده.

بعد ادامه داد: شاهرخ الان برای خودش کلی نُچه داره . حتی خیلی از مامورای کلانتری ازش حساب می برن . دیگر خسته شده بودم. با خودم گفتم: شاهرخ دیگه الان **هفده سالشه**. اما اینطور اذیت می کنه، وای به حال وقتی که بزرگتر بشه. چند بار می خواستم بعد از نماز نفرینش کنم. اما دلم برایش سوخت. یاد یتیمی و سختی هائی که کشیده بود افتادم. بعد هم به جای نفرین دعایش کردم ، وارد کلانتری شدم. با کارهای پسر، همه من را می شناختند. مامور جلوی در گفت: برو اتاق افسر نگهبان

درب اتاق باز بود. افسر نگهبان پشت میز بود. **شاهرخ هم با یقه باز و موهای به هم ریخته مقابل او روی صندلی نشسته بود. پاهایش را هم روی میز انداخته بود. تا وارد شدم داد زدم و گفتم: مادر خجالت بکش پاهات رو جمع کن ؛** بعد رفتم جلوی میز افسر و سند را گذاشتم و گفتم: من شرمنده ام، بفرمائید

با عصبانیت به شاهرخ نگاه کردم و بعد از چند لحظه گفتم: دوباره چیکار کردی؟ شاهرخ گفت: با رفیقا سر چهار راه کوکا وایساده بودیم. چند تا پیرمرد با گاری هاشون داشتند میوه می فروختند، یکدفعه یه پاسبون اومد و بار میوه پیرمردها رو ریخت توی جوب، اما من هیچی نگفتم بعد هم اون پاسبون به پیرمردا فحش ناموس داد من هم نتونستم تحمل کنم و رفتم جلو همینطور تو چشماش نگاه می کردم. ساکت شد. فهمیده بود چقدر ناراحتم ، سرش را

انداخت پائین.

افسر نگهبان گفت: این دفعه احتیاجی به سند نیست. ما تحقیق کردیم و فهمیدیم مامور ما مقصر بوده. بعد مکثی کرد و ادامه داد: به خدا دیگه از دست پسر شما خسته شدم. دارم توصیه می کنم، مواظب این بچه باشید. اینطور ادامه بده سرش می ره بالای دار!.

شب بعد از نماز سرم را گذاشتم روی مهر و بلند بلند گریه می کردم. بعد هم گفتم:

خدایا از دست من کاری بر نمی یاد، خودت راه درست رو نشونش بده.

خدایا پسر من رو به تو سپردم، عاقبت به خیرش کن.

ورزش

بدنش بسیار قوی بود. هر روز هم مشغول تمرین بود. در اولین حضور در مسابقات کشتی فرنگی به **قهرمانی جوانان**

تهران در یکصد کیلو دست یافت. سال پنجاه در مسابقات قهرمانی کشور در فوق سنگین جوانان بسیار خوش

درخشید و تمامی حریفان را یکی پس از دیگری از پیش رو برداشت.

بیشتر مسابقه ها را با ضربه فنی به پیروزی می رسید. قدرت بدنی، قد بلند، دستان کشیده و استفاده صحیح از فنون

باعث شد که به مقام قهرمانی دست پیدا کند.

در مسابقات کشتی آزاد هم شرکت کرد و توانست نایب قهرمانی تهران را کسب کند.

سالهای اول دهه پنجاه، مسابقات کشتی جدیدی به نام "سامبو" برگزار شد. از مدتها قبل، قوانین مسابقات ابلاغ شده

بود. در آن مسابقات درخشش شاهرخ خیره کننده بود. جوان تهرانی قهرمان سنگین وزن مسابقات شد.

سال پنجاه و پنج آخرین سال حضور او در مسابقات کشتی بود. در آن سال به همراه آقای سلیمانی برای سنگین

وزن، به اردوی تیم ملی دعوت شدند.

روایت دوستان

در پس هیکل درشت و ظاهر خشنی که شاهرخ داشت، باطنی متفاوت وجود داشت که او را از بسیاری از

همردیفانش جدا می ساخت. **هیچگاه ندیدم که در محرم و صفر لب به نجاستهای کاباره بزند. ماه رمضان را همیشه**

روزه می گرفت و نماز می خواند. به سادات بسیار احترام می گذاشت.

یکی از دوستانش می گفت: پدر و مادرش بسیار انسانهای باایمانی بودند پدرش به لقمه حلال بسیار اهمیت می داد.

مادرش هم بسیار انسان مقیدی بود. اینها بی تاثیر در اخلاق و رفتار شاهرخ نبود.

قلبی بسیار رئوف و مهربان داشت. هر چه پول داشت خرج دیگران میکرد. هر جایی که می رفتیم، هزینه همه را او

می پرداخت. **هیچ فقیری را دست خالی رد نمی کرد** فراموش نمی کنم یکبار زمستان بسیار سردی بود. با هم در حال بازگشت به خانه بودیم. پیرمرد درشت اندامی مشغول گدائی بود و از سرما می لرزید. شاهرخ فوری کاپشن گران قیمت خودش را در آورد و به **مرد فقیر داد**. بعد هم دسته ای اسکناس از جیش برداشت و به آن مرد داد و حرکت کرد. پیرمرد که از خوشحالی نمی دانست چه بگوید، مرتب می گفت: جَوون، خدا عاقبت به خیرت کنه.

شاهرخ قبل از انقلاب - یادگارهایی از دوران جهالت (به گفته خودش)

غیرت و جوانمردی

صبح یکی از روزها با هم به کاباره پل کارون رفتیم. به محض ورود، نگاه شاهرخ به گارسون جدیدی افتاد که سر به زیر، پشت قسمت فروش قرار گرفته بود. با تعجب گفت: این کیه، تا حالا اینجا ندیده بودمش؟!

در ظاهر زن بسیار با حیائی بود. اما مجبور شده بود بدون حجاب به این کار مشغول شود.

شاهرخ جلوی میز رفت و گفت: همشیره، تا حالان دیدهب ودمت، تازه اومدی اینجا؟!!

زن، خیلی آهسته گفت: بله، من از امروز اومدم.

شاهرخ دوباره با تعجب پرسید: تو اصلاً قیافه ات به اینجور کارها و اینجور جاها نمی خوره، اسمت چیه؟ قبلاً

چیکاره بودی؟

زن در حالی که سرش را بالا نمی گرفت گفت: مهین هستم، شوهرم چند وقته که مُرده، مجبور شدم که برای اجاره

خانه و خرجی خودم و پسرم پیام اینجا!

شاهرخ، حسابی به رگ غیرتش برخورد کرده بود، دندان هایش را به هم فشار می داد، رگ گردنش زده بود بیرون، بعد

دستش را مشت کرد و محکم کوبید روی میز و با عصبانیت گفت: ای لعنت بر این مملکت کوفتی!!

بعد بلند گفت: همشیره راه بیفت بریم، شاهرخ همینطور که از در بیرون می رفت رو کرد به ناصرجهود و گفت: زود

بر میگردم!

مهین هم رفت اتاق پستی و چادرش را سرش کرد و با حجاب کامل رفت بیرون. بعد هم سوار ماشین شاهرخ شد و

حرکت کردند.

مدتی از این ماجرا گذشت. من هم شاهرخ را ندیدم، تا اینکه یک روز در باشگاه پولاد همدیگر را دیدیم. بعد از

سلام و علیک، بی مقدمه پرسیدم: راستی قضیه اون مهین خانم تو چی شد؟!!

اول درست جواب نمی داد، اما وقتی اصرار کردم گفت:

دلم خیلی براشون سوخت، اون خانم یه پسر ده ساله به اسم رضا داشت.

صاحب خونه به خاطر اجاره، اثاث ها رو بیرون ریخته بود. من هم یه خونه کوچیک تو خیابون نیرو هوایی براشون

اجاره کردم. به مهین خانم هم گفتم: تو خونه بمون و بچه ات رو تربیت کن، من اجاره و خرجی شما رو می دم!!

پیشنهاد ساواک

ناصر کاسه بشقابی، اصغر ننه لیلا، حسین وحدت، حبیب دولابی (۱) (همه این افراد به جرم همکاری با ساواک و

کشتار مردم، بعد از انقلاب اعدام شدند) و چند تا دیگه از گنده لات های شرق و جنوب شرق تهران دعوت شده

بودند، شاهرخ هم بود. هر کدام از اینها با چند تا از نوچه هاشون آمده بود. من هم همراه شاهرخ بودم.

جلسه که شروع شد نماینده ساواک تهران گفت: چند روزی هست که در تهران شاهد اعتصاب و تظاهرات هستیم.

خواهش ما از شما و آدم هاتون اینه که ما رو کمک کنید. توی تظاهرات ها شما جلوی مردم رو بگیرید، مردم رو

بزنید. ما هم از شما همه گونه حمایت می کنیم. پول به اندازه کافی در اختیار شما خواهیم گذاشت. جوایز خوبی هم

از طرف اعلی حضرت به شما تقدیم خواهد شد.

جلسه که تمام شد، همه از تعداد نوچه ها و آدم هاشون می گفتن و پول می گرفتن، اما شاهرخ گفت: باید فکر کنم، بعداً خبر می دم. بعد هم به من گفت: الان اوایل محرم، مردم عزادار امام حسین(ع) هستند. من بعد از عاشورا خبر می دم.

ماه محرم

عاشق امام حسین(ع) بود. شاهرخ از دوران کودکی علاقه شدیدی به آقا داشت. این محبت قلبی را از مادرش به یادگار داشت.

راه اندازی هیئت با کمک دوستان ورزشکار، عزاداری و گریه برای سالار شهیدان در سطح محل، آن هم قبل از انقلاب از برنامه های محرم او بود. هر سال در روز عاشورا به هیئت جواد الائمه در میدان قیام می آمد. بعد همراه دسته عزادار حرکت می کرد. پیرمرد عالمی به نام حاج سید علی نقی تهرانی مسئول و سخنران هیئت بود. حاج سید علینقی تهرانی در عصر عاشورا برای ما می گفت: نور ایمان را ببینید، این آقای خمینی بدون هیچ چیزی و فقط با توکل بر خدا، با یک عبا و لباس ساده به مبارزه پرداخته، اما شاه خائن با این همه تانک و توپ از پس او بر نمی آید.

شاهرخ که ساکت و آرام به سخنان حاج آقا گوش می کرد وارد بحث شد و گفت: اتفاقاً من هم به همین نتیجه رسیده ام. حاج آقا شما خبر نداری. نمی دانی توی این کاباره ها و هتل های تهران چه خبره، اکثر این جور جاها دست یهودیهاست، نمی دونید چقدر از دخترای مسلمون به دست این نامسلمونها بی آبرو می شن. شاه دنبال عیاشی خودش، مملکت هم که دست یه مشت دزد طرفدار آمریکا و اسرائیل، این وسط دین مردم که داره از دست می ره.

وقتی بحث به اینجا رسید حاج آقا داشت خیره خیره تو صورت شاهرخ نگاه می کرد، بعد گفت: آقا شاهرخ، من شما را که می بینم یاد مرحوم طیب می افتم.

در عاشورای سال پنجاه و هفت، ساواک به بسیاری از هیئتها اجازه حرکت در خیابان را نمی داد. اما با صحبتهای شاهرخ، دسته هیئت جوادالائمه مجوز گرفت. صبح عاشورا دسته حرکت کرد. ظهر هم به حسینیه برگشت.

شاهرخ میاندار دسته بود. محکم و با دو دست سینه می زد. نمیدانم چرا اما آنروز حال و هوای شاهرخ با سالهای قبل بسیار متفاوت بود. موقع ناهار، حاج آقا تهرانی کنار شاهرخ نشسته بود. بعد از صرف غذا، مردم به خانه هایشان رفتند. حاج آقا با شاهرخ شروع به صحبت کرد. ما چند نفر هم آمدیم و در کنار حاج آقا نشستیم. صحبتهای او به

قدری زیبا بود که گذر زمان را حس نمی کردیم.

این صحبتها تا اذان مغرب به طول انجامید. بسیار هم اثر بخش بود. من شک ندارم، اولین جرقه های هدایت ما در همان عصر عاشورا زده شد. آن روز، بعد از صحبتهای حاج آقا و پرسشهای ما، خُر دیگری متولد شد. آن هم سیزده قرن پس از عاشورا، خُرّی به نام شاهرخ ضرغام برای نهضت عاشورائی حضرت امام(ره)

هر شب در تهران تظاهرات بود. اعتصابات و درگیری ها همه چیز را به هم ریخته بود. از مشهد که برگشتیم، شاهرخ برای نماز جماعت رفت مسجد. خیلی تعجب کردم. فردا شب هم برای نماز مسجد رفت. با چند تا از بچه های انقلابی آنجا آشنا شده بود. در همه تظاهرات ها شرکت می کرد. حضور شاهرخ با آن قد و هیكل، قوت قلبی برای دوستانش بود.

البته شاهرخ از قبل هم میانه خوبی با شاه و درباری ها نداشت. بارها دیده بودم که به شاه و خاندان سلطنت ناسزا میگفت.

ارادت شاهرخ به امام(ره) تا آنجا رسید که در همان ایام قبل از انقلاب سینه اش را خالکوبی کرده بود. روی آن هم نوشته بود: خمینی، فدایت شوم.

سفر به مشهد

کاباره را رها کرد. عصر بود که آمد خانه. بی مقدمه گفت: پاشین! پاشین وسایلتون رو جمع کنید می خوایم بریم مشهد!

مادر با تعجب پرسید: مشهد! جدی می گی!

گفت: آره بابا، بلیط گرفتم. دو ساعت دیگه باید حرکت کنیم.

باور کردنی نبود. دو ساعت بعد داخل اتوبوس بودیم. در راه مشهد. مادر خیلی خوشحال بود. خیلی شاهرخ را دعا کرد. چند سالی بود که مشهد نرفته بودیم.

فردا صبح رسیدیم مشهد. مستقیم رفتیم حرم. شاهرخ سریع رفت جلو، با آن هیكل همه را کنار زد و خودش را چسبانده ضریح! بعد هم آمد عقب و یک پیرمرد را که نمی توانست جلو برود را بلند کرد و آورد جلوی ضریح. عصر همان روز از مسافرخانه حرکت کردم به سوی حرم. شاهرخ زودتر از من رفته بود. می خواستم وارد صحن اسماعیل طلائی شوم. یکدفعه دیدم کنار درب ورودی شاهرخ روی زمین نشسته. رو به سمت گنبد. آهسته رفتم و پشت سرش نشستم. شانه هایش مرتب تکان می خورد. حال خوشی پیدا کرده بود.

خیره شده بود به گنبد و داشت با آقا حرف می زد.

مرتب می گفت: خدا، من بد کردم. من غلط کردم، اما می خوام توبه کنم.
خدایا منو ببخش! یا امام رضا(ع) به دادم برس. من عمرم رو تباه کردم.
اشک از چشمان من هم جاری شد. شاهرخ یک ساعتی به همین حالت بود. توی حال خودش بود و با آقا حرف می زد.

دو روز بعد برگشتیم تهران، شاهرخ در مشهد واقعاً توبه کرد. همه خلافتکاری های گذشته را رها کرد.

انقلاب

اوایل بهمن بود، با بچه های مسجد سوار بر موتورهای شدم. همه به دنبال شاهرخ حرکت کردیم. اطراف بلوار کشاورز رفتیم. جلوی یک رستوران ایستادیم، رستوران تعطیل بود و کسی آنجا نبود.
شاهرخ گفت: من می دونم اینجا کجاست. صاحبش یه یهودی صهیونیست که الان ترسیده و رفته اسرائیل، اینجا اسمش رستوران اما خیلی از دخترای مسلمون همین جا بی آبرو شدند. پشت این سالن محل دانس و قمار و... است.
بعد سنگی را برداشت. محکم پرت کرد و شیشه ورودی را شکست. از یکی از بچه ها هم کوکتل مولوتوف را گرفت و به داخل پرت کرد. بعد هم سوار موتورهای شدم و سراغ کاباره ها رفتیم.
آن شب تا صبح بیشتر کاباره ها و دانسینگ های تهران را آتش زدیم.
در همان ایام پیروزی انقلاب شاهد بودم که شاهرخ خیلی تغییر کرده، نمازش را اول وقت و در مسجد می خواند، رفقاییش هم تغییر کرده بود.

نیمه های شب بود. دیدم وارد خانه شد. لباسهایش خونی بود. مادر با عصبانیت رفت جلو و گفت: معلوم هست کجائی، آخه تا کی می خوای با مامورها درگیر بشی، این کارها به تو چه ربطی داره. یکدفعه می گیرن و اعدامت می کنن پسر!

نشست روی پله ورودی و گفت: اتفاقاً خیلی ربط داره، ما از طرف خدا مسئولیم! ما با کسی درگیر شدیم که جلوی قرآن و اسلام ایستاده، بعد به ما گفت: شما ایمانتون ضعیفه، شما یا به خاطر بهشت، یا ترس از جهنم نماز می خونید، اما راه درست اینه که همه کارهات برای خدا باشه!!

مادر گفت: به به، داری ما رو نصیحت می کنی، این حرفای قشنگ و از کجا یاد گرفتی؟! خودش هم خنده اش گرفته بود. گفت: حاج آقا تو مسجد می گفت.

بهمن ماه 1357

در روزهای بهمن ماه شور و حال انقلابی مردم بیشتر شده بود. شاهرخ با انسانی که تا چند ماه قبل می شناختیم بسیار متفاوت شده بود. **هر شب مسجد بود. ماشین پیکانش را فروخت و خرج بچه های مسجد و هزینه های انقلاب کرد!**
شب بود که آقای طالقانی (رئیس سابق فدراسیون کشتی) با شاهرخ تماس گرفت. ایشان وقتی فهمید که شاهرخ، به

نیروهای انقلابی پیوسته بسیار خوشحال شد. بعد هم گفت:

آقای خمینی تا چند روز دیگر بر می گردند. برای گروه انتظامات به شما و دوستانتان احتیاج داریم. روز دوازدهم بهمن شاهرخ و اعضای گروه مسجد، به عنوان انتظامات در جلوی درب فرودگاه مستقر شده بودند، با خبر ورود هواپیمای امام(ره) شاهرخ از بچه ها جدا شد. به سرعت داخل فرودگاه رفت. عشق به حضرت امام او را به سالن محل حضور ایشان رساند.

لحظاتی بعد حضرت امام وارد سالن فرودگاه شد، اشک تمام چهره شاهرخ را گرفته بود. شاهرخ، آنقدر به دنبال امام رفت تا بالاخره از نزدیک ایشان را ملاقات کرد و توانست دست حضرت امام را ببوسد. آنروز با بچه ها تا بهشت زهرا(س) رفتیم در ایام دهه فجر شاهرخ را کمتر می دیدیم. بیشتر به دنبال مسائل انقلاب بود. روز بیست و دو بهمن دیدم سوار بر یک جیب نظامی جلوی مسجد آمد. یک اسلحه و یک قبضه کلت همراهش بود. شور و حال عجیبی داشت. هر روز برای دیدار امام به مدرسه رفاه می رفت.

استدلال شاهرخ برای اثبات ولایت فقیه

چند نفر از رفقای قبل از انقلاب را جذب کمیته کرده بود. آخر شب جلوی مسجد مشغول صحبت بودند. یکی از آنها پرسید: شاهرخ، این که می گن همه باید مطیع امام باشن، یا همین ولایت فقیه، تو اینو قبول داری؟! آخه مگه می شه یه پیرمرد هشتاد ساله کشور رو اداره کنه؟!

شاهرخ کمی فکر کرد و با همان زبان عامیانه خودش گفت: ببین، ما قبل از انقلاب هر جا می رفتیم، هر کاری می خواستیم بکنیم، چون من رو قبول داشتید، روی حرف من حرفی نمی زدید، درسته؟ آنها هم با تکان دادن سر تأیید کردند.

بعد ادامه داد: هر جایی احتیاج داره یه نفر حرف آخر رو بزنه، کسی هم روی حرف اون حرفی نزنه. حالا این حرف آخر رو، تو مملکت ما کسی می زنه که عالم دین، بنده واقعی خداست، خدا هم پشت و پناه ایشونه.

بعد مکثی کرد و گفت: به نظرت، غیر از خدا کسی می تونست شاه رو از مملکت بیرون کنه، پس همین نشون می ده که پشتیبان ولایت فقیه خداست.

ما هم باید به دنبال امام عزیزمون باشیم. در ثانی ولی فقیه کار اجرائی نمی کنه بلکه بیشتر نظارت می کنه.

این استدلال های او هر چند ساده و با بیان خاص خودش بود. اما همه آنها قبول کردند.

چند روزی از پیروزی انقلاب گذشت. شاهرخ نشسته بود مقابل تلویزیون، سخنرانی حضرت امام در حال پخش بود. داشتم از کنارش رد می شدم که یکدفعه دیدم اشک تمام صورتش را پر کرده. با تعجب گفتم: شاهرخ، داری گریه می کنی؟! با دست اشکهایش را پاک کرد

و گفت: امام، بزرگترین لطف خدا در حق ماست.

ما حالا حالاها مونده که بفهمیم رهبر خوب چه نعمت بزرگيه، من که حاضرم جُونم رو برای این آقا فدا کنم.

کمیته

شاهرخ عضو کمیته ناحیه پنج شد. هر شب با موتور بزرگ و چهار سیلندر خودش گشت زنی می کرد. بعضی مواقع هم با ماشین جیپ خودش گشت می زد. جالب بود که مرتب ماشین او عوض می شد. بعدها فهمیدیم که نگهبان پادگان خیلی از شاهرخ حساب می بره. برای همین شاهرخ چند روز یکبار ماشین خودش رو عوض می کرد!

یه داستان واقعی از کسی که حضرت زهرا دستش رو گرفت...

این متن رو از قول آقای دانشمند میگم

چند وقت پیش، تو تهران، تو حسینه ای منبر میرفتم

یه جوانی آمد (نزدیک 30 ساله ش بود) گفت: حاج آقا من با شما چند دقیقه کار دارم

گفتم: آقا بنویس بهم بده

گفت: نوشتنی نیست

گفتم: بین، من رو قبول داری؟ گفت: آره

گفتم: من چند ساله با جوان ها کار میکنم، تربیتی، فرهنگی، اگه نتونه حرفشو بنویسه بعد نمیتونه بگه،

برام بنویس بیار

گفت: باشه

فردا شب که امیدیم یه نامه داد به ما، من بردم خونه، نامه رو که خوندم

این همون کسیه که دنبالش میگردم

فردا شب امد گفت که: چی شد؟

گفتم آقا من نوکر شما هستم، بیا با هم چند دقیقه صحبت کنیم

گفت: من رو چه جوری می بینین شما؟

گفتم: من نه رمالم! نه جادوگرم! من چی بگم

...گفت: نه ظاهری. گفتم: هیعتی و

دیدم زد زیر گریه

گفت: اگه بدونی من چه جنایاتی، چه گناه هایی که نکردم

فقط خوب خوبه که میتونم بگم از گناه هایی که کردم، اینکه مادرم رو چند بار کتک زدم، پدرم رو
زدم

عرق، شراب و کارهای دیگه برام معمولی بود

گفتم: الان اینجوری؟

گفت: حضرت زهرا دستم رو گرفت

گفت حاج آقا من سرطانی بودم

سرطانی میدونی یعنی چی؟

گفتم یعنی چی؟

گفت: به کسی سرطانی میگن که نه زمان حالیش هست، نه مکان

نه شب عاشورا حالیش هست، نه تو حسینیه، نه مکان میفهمه نه زمان

گفت: من سرطانی بودم

گفت یه خونه، مجردی، با رفیقامون درست کرده بودیم

هر کی، هر کی رو جور میکرد تو این خونه ی مجردی، اونجا، رخت خواب گناه و معصیت

گفت شب عاشورا هر چی زنگ زدم به رفیقام، هیچ کدوم در دسترس نبودند

گفت ماشین رو برداشتم، گفتم برم یه سر کی، یه گشتی بزنم

تو راه که که میرفتم، یه خانومی رو دیدم، چادری، داشت میرفت حسینه

(...خلاصه امدم جلو و سوارش کردم با هر مکافاتی که بود،(می رسونمت و

بعد بردمش به خانه ی مجردی

این هم مثل بید میلرزید، گریه میکرد و میگفت: بابا مگه تو غیرت نداری؟

آخه شب عاشورا ست

...بیا به خاطر امام حسین

گفتم: برو بابا، حسین کیه؟ این ها رو آخوند ها در آوردن

!عرب ها با هم دعوا کردن به من ربطی نداره

تو گریه کردن گفت: خجالت بکش من اولاد زهرا م

به خاطر مادرم فاطمه حیا کن

من این کاره نیستم، من داشتم میرفتم حسینه

گفتم: من فاطمه ی زهرا هم نمیشناسم

من فقط یه چیز میشناسم، جوانی، جوانی کردن، جوانی، گناه، جوانی، شهوت

این ها رو هم هیچ حالیم نیست

خانمه گفت: اگه تو لاطی، غیرتی هستی، غیرت لاطی داری؟ یا نه؟

گفت: چه طور؟

گفت: خودت گفتی من از زمین تا آسمون گناه کردم، مرد باش، به حرمت زهرا امشب گناه نکن

اگه دستت رو مادرم زهرا نگرفت، برو هر کاری دلت می خواد بکن

گفت: ما غیرتی شدیم

لباس هم رو پوشیدم، گفتم که: یا الله، چادر رو سرت کن بینم

امشب میخوام برا اولین بار به حضرت زهرا اعتماد کنم ، بینم این زهرا می خواد چکار کنه

یاالله!

سوار ماشین ش کردم، نزدیک حسینه پیادش کردم

از ماشین که پیاده شد داشت گریه میکرد

در ماشین رو بست، از پشت شیشه گفت: ایشالله مادرم فاطمه دستت رو بگیره، خدا خیرت بده،

آبروی من رو نبردی

خدا خیرت بده

میگه امدم خونه، حالا ضد حال خوردیمو

تو صحبت هاش که داشتم می بردمش حسینه،هی گریه میکرد و با خودش حرف میزد

من هم میشنیدم چی میگه

اما داشت به من میگفت

هی میگفت: این گناه که میکنی سیلی به صورت مهدی میزنی

چرا این قدر حضرت مهدی رو کتک میزنی؟ مگه نمیدونی ما شیعه هستیم؟ امام زمان دلش میگیره

این ها رو میگفت

ما هم سفت رانندگی میکردیم

پیاده که شد و رفت، ما هم رفتیم خونه

دیدم مادرم، پدرم، خواهرم، داداشم، این ها همه رفته بودن حسینیه

تو این ها لاط فقط من بودم

گفت تلوزیون رو که روشن کردم، دیدم به صورت آنلاین کربلا رو نشون میده

صفحه ی تلوزیون دو تیکه شده بود، تیکه ی راستش بین الحرمین و زریح رو نشون میده،

تیکه ی چپش نشون میداد که یه مشت عرب، خشن، با چفیه قرمز، داشتن بچه ها رو که با لباس سبز

بودن با تازیانه میزدن

و به خاک ها میکشوندن

می گفت: من که تو عمرم گریه نکرده بودم، یاد حرف این دختره افتادم

گفتم: وای! یه عمره دارم تازیانه به مهدی میزنم

می گفت: پا تلوزیون دلم شکست

گفتم: زهرا جان دست من رو بگیر

زهرا جان یه عمره دارم گناه میکنم، دست من رو بگیر

من میتونستم گناه کنم ولی به تو اعتماد کردم

کسی هم تو خونه نبود، تا تونستم گریه کردم

گریه های چند ساله که بغذ شده بود، گریه میکردم، داد میزدم، اربده میکشیدم

خجالت نمیکشیدم، کسی هم نبود

می گفت: نزدیک های صحر بود که پدر مادرم آمدن

تا مادرم در رو باز کرد، وارد شد تو خونه

تا نگاه به من کرد، گفت: رضا جان کجا بودی؟

گفتم چطور؟ گفت: بوی حسین میدی

رضا جان بوی فاطمه میدی، کجا بودی؟

افتادم دست پدر و مادرم، گریه کردم، گفتم: تو رو به حق این شب عاشورا من رو ببخش

من رو ببخش که کتک زدم، اشتباه کردم

مادرم گریه کرد، پدرم گریه کرد، خواهرام، داداشام

و خوش حال شدن که حسینی شدم

صبح عاشورا، زنجیر ها رو برداشتم و پیرهن مشکی رو پوشیدم و رفتم تو حسینیه

تو حسینیه که رفتم، منو میشناختن، میدونستن که من این جاها نمیومدم

همه خوش حال، رئیس هیعت آدم عاقلی بود

گفت: آمد و پیشانی ما رو بوسید و بغلمون کرد، رضا جان خوش امدی، منت سر ما گذاشتی

گفتم: من هم زنجیر میزدم و به یاد اون سیلی هایی که به مهدی زده بودم، گریه میکردم

هی زنجیر میزدم، بیه یاد کتک هایی که با گناهانم به مهدی زدم گریه میکردم

جلسه تمام که شد، نهار رو که خوردیم، رئیس هیعت من رو صدا کرد

به من گفت رضا جان: می یای کربلا؟

گفتم: کربلا؟ من؟ من که پول ندارم

گفت: نوکرتم، پول یعنی چی؟ خودم میبرمت

می گفت: حاج آقا، ماه صفر هنوز تموم نشده بود، دیدم بین الحرمین ام

رئیس هیعت گفت که: آقا رضا بریم تو حرم؟

گفتم: برین من چند دقیقه کار دارم

تنها که شدم، زدم تو صورتم، گفتم: حسین جان میخوای با دل من چکار کنی؟

زهرا جان من یه شب تو عمرم به تو اعتماد کردم، کربلایم کردی؟

بیبی جان آدمم کردی؟

امدم زریح امام حسین رو گرفتم، گریه کردم، داد میزد

می گفتم: حسین جان، حسین جان، دستم رو بگیر، حسین جان

پسر فاطمه دستم رو بگیر

نزار برگردم دوباره

می گفت: رئیس هیئت کاروان داره، مکه مدینه میبره

می گفت: حاج آقا به جان زهرا سال تمام نشده بود، خدمه گفت: میای بریم مدینه؟

گفتم: آخه پول! گفت: همه کارهش با من

خلاصه، چند روزه ویزای ما رو گرفت

یه وقت دیدیم ای بابا، سال تموم نشده، تو قبرستان بقیع، پای برهنه دنبال قبر گم شده ی زهرا دارم
می گردم

گریه کردم، گفتم: زهرا جان، بی بی جان، با دل من میخوای چکار کنی؟

من یه شب به تو اعتماد کردم، هم کربلاییم کردی هم مدینه ای؟

میگفت: کار پیدا کردم، آبرو پیدا کردم، یه دو سالی گذشت

مادر ما گفت: رضا جان، حالا که کار داری، زندگی داری، حاجی هم شدی، مکه هم رفتی،

کربلایی هم شدی، نوکر امام حسین هم شدی

اجازه میدی برات بریم خواستگاری؟

گفتم: برید مادر یه دختر نجیب و زندگی کن برام پیدا کنین

گفت: یه دختری پیدا کردیم، دختر مومنو خوبیه

خلاصه رفتیم خواستگاری

پدر دختر تحقیق هاش رو کره بود

پدر دختر من رو آورد تو یه اتاقی در رو بست، گفت: بین رضا جان، من میدونم تو کی هستی

اما دو سه ساله که نوکر ابی عبدالله شدی

میدونم چه کارهایی، چه جنایاتی کردی

اما یه خواهش دارم، چون با حسین آشتی کردی، دخترم رو بهت میدم، نوکرت هم هستم

فقط جان ابی عبدالله از حسین جدا نشو، همین طوری بمون، من کاری با گذشته ت ندارم، من حالات و میخرم

...می گفت: من هم بغلش کردم پدر عروس خانوم رو، گفتم دعا کن ما نوکر بمونیم و

گفت: از طرف من هیچ مانعی وجود نداره، فقط عروس خانوم باید بیسنده

خب، گفتن عروس خانوم چای بیاره

ما هم نشسته بودیم، پدرمون، مادرمون، خواهرمون، پدرش، مادرش، خاله ش، عمه ش

عروس خانوم وقتی آمد سینی رو گذاشت جلوی ما، یه نگاه به من کرد، یه وقت یا زهرا

سینی از دستش ول شد، گریه و، از سالن نرفته بیرون خورد زمین

مادرش، خاله ش ، مادرم، خواهرم، رفتن زیر بغلش رو گرفتن و بردنش توی اتاق

می گفت: حاج آقا، فقط دیدم صدای شیون از اتاق بلنده

همه فقط یه کلمه میگن، یا زهرا

من هم دلم مثل سیر و سرکه میجوشید

مادرم رو صدا زدم، گفتم چه خبره؟

گفت : مادر میدونی این عروس خوانوم چی میگه؟ گفتم چی میگه؟

گفت: میگه دیشب خواب دیدم حضرت زهرا امده به خواب من، عکس این پسر شما رو نشونم داده،

گفته: این پسر تازگی ها با حسین من رفیق شده

به خاطر من ردش نکن

مادر دیشب فاطمه سفارشت رو کرده

(بخدا جوان ها اگه اعتماد کنین، رفاقت کنین، زهرا آبروتون میده، آخرت تون میده، دنیا تون میده)

تو دلت بلند بگو یا زهرا

دختر بی حجاب مومن شد

تا قبل از نوزده سالگی، زندگیم پر بود از نگاه های مادی و ظاهری و هیجان کاذب دوستی با پسر ها و بیشترین دغدغه ام، چی پوشیدن و کجا گشتن و با کی حرف زدن و جلب توجه بود که با ورود به دانشگاه و فکر با کلاس بودن، این دغدغه تشدید شد.

تا اینکه پسر داییم، با دختری خیلی مذهبی و با حجاب و البته شیک پوش و زیبا ازدواج کرد، که خیلی نسبت به امور دینی مقید و سختگیر بود و من از این همه تقیدش خوشم نمی اومد. با این حال، یه روز که تو جمع فامیلی دیدمش، رفتم پیشش و بی مقدمه گفتم: یه حاجت دارم، میخام تو برام دعا کنی، بهش برسم! گفت: تو حجابتو درست کن، مشکل حل میشه. یه کم فکر کردم و حاجتم رو بهش گفتم، اخماش رفت تو هم و نصیحتم کرد که اصل حاجت غلطه! اما من زیر بار نرفتم، اونم گفتم: از خدا میخام به حاجت نرسی! خیلی ناراحت شدم برای همینم از پیشش پا شدم. گذشت و حاجتم اونی نشد که من میخاستم؛ منم شاکی، به عروس داییم گفتم: تو دعا کردی، نشه؟ گفت: از خدا خواستم نشه، چون اون دنیا مدیونت میشدم! اصلا از این حرفش خوشم نیومد، با خودم گفتم: چقدر مغروره به خودش و دعاش!

کم کم بیشتر باهاش آشنا شدم و ازش خوشم اومد چون حرفهای خیلی خوبی می زد. بعدها بهش گفتم که میخام باحجاب باشم اما حجاب بهم نیاد و زشتم میکنه. این جمله اش هنوز تو گوشه که درباره حجاب گفت: تو شروع کن به کاری که خدا دوست داره، خدا خودش کمکت میکنه!

به هر حال، شروع کردم هر هفته یه کم از موهام رو پوشوندم، تا اینکه کلا با حجاب شدم و در کمال تعجب دیدم، با اینکه موهام پوشیده شده اما به نظرم اصلا زشت نشده بودم! وای، من کمک خدا رو کاملاً حس میکردم، چه حس خوبی بود، آرامش عجیبی پیدا کرده بودم.

مادرم با حجاب موافقه؛ اما با حجاب من شدیداً واکنش نشون داد و مخالفت کرد، به نظرش من زیاد خودم رو پوشوندم و دیگه کسی باهام ازدواج نمیکنه! همینم باعث شد به شدت از طرف خانواده، بهم فشار بیاد. اما من خودم رو به خدا سپردم تا اینکه

پسری که هم خوش پوش بود و هم چند سال پیش از گناه توبه کرده بود اومد خواستگاریم و عقد کردیم.

اینم بگم که این دلسوزی و ناآگاهی و ترس خونواده وقتی که در دوران عقد، باردار شدم،
!باز مثل پتک بر سرم وارد شد که بدبخت شدی، آبروت رفت، میدونی اگه شوهرت رهاش کنه، چی میشه؟
که باز مثل همیشه خدا یارم بود و این بار با خانومی بسیجی در مسجد آشنا شدم، این خانم غیر از حجاب و دیندار
بودن خیلی اهل قرآن و مطالعه بود، به نماز شب خوندن و بیداری سحر و ... تشویق کرد، اصلاً انگار حجاب پله
اول برای صعود من بود و برای بالاتر رفتنم خدا این خانم را سر راهم گذاشت و بهم سکینه می داد. بالاخره این
ناراحتی هم پشت سر گذاشتم چون این بارداری زود هنگام، من و همسرم را بهم نزدیکتر کرد و الان من خیلی پخته
تر از سنم شدم

الان فهمیدم که اگه آدم در راه رسیدن به هدفش، هم استقامت داشته باشه هم سعی کنه با ارتباط با افرادی که در
سطح بالاتری از دین و ایمان هستند، این نعمت با خدا بودن و در راه بودن را حفظ کنه، به آسانی از راه منحرف
نمی شه. و با رفتار و برخورد اسلامی نه تنها خودش را از بیراهه نجات می ده، هم به خانواده و اطرافیانش کمک می
کنه تا از در راه بودن او نترسند

از این تجارب استفاده کردم و دخترمون رو با مسجد و قرآن انس دادم، چون نمیخوام مثل من بخشی از زندگیش،
در بیخبری و گناه از دست بره

انقلابی درونی

جناب حجت الاسلام و المسلمین فاطمی نیا می فرمایند: در نجف اشرف شخصی به نام قاسم بود که به فسق و فجور شهرت داشت. وی با تمام این اوصاف، ارادت و محبت خاصی نسبت به مرحوم قاضی داشت. او همواره در کمین مرحوم قاضی می نشست تا وقتی آقا آمد، به وی سلام کند، مرحوم قاضی هم همواره قاسم را مشتاقانه نصیحت می کرد و به وی می فرمود که حتما نماز بخواند و اعمال شرعی را به جا آورد؛ ولی متأسفانه قاسم به این حرفها عنایت نشان نمی داد؛ اما از درون به مرحوم قاضی محبت احساس می کرد. چندین سال بدین منوال گذشت و چون مرحوم قاضی مشاهده نمود که در قاسم زمینه تحول وجود دارد، به وی فرمود: قاسم! تو این همه نسبت به من ابراز محبت می کنی؛ مردانه به من قول بده که به یک دستور من عمل کنی! مرحوم قاضی وقتی از قاسم قول گرفت، به وی فرمود: امشب حتما برای خواندن نماز شب بیدار شو. قاسم به وی گفت: سیدی! اولاً من معمولاً تا دیر وقت در قهوه خانه به سر می برم و دیگر نمی توانم نیمه های شب بلند شوم. ثانیاً من اصلاً نماز نمی خوانم و شما به من سفارش نماز شب می کنید! مرحوم قاضی به وی فرمود: نگران نباش، هر ساعتی که نیت بکنی، تو را از خواب بیدار خواهیم کرد. این فرمایش مرحوم قاضی حاکی از این نیست که نیمه های شب بیایم در خانه، بلکه تصرف ولایی در کار است. قاسم در همان ساعت معهود با حالتی عجیب از خواب بیدار می شود و به قصد وضو گرفتن به حیاط منزل می رود؛ اما به محض اینکه چشم قاسم به آب می افتد، انقلاب و تحول عجیبی در سایه تصرفات مرحوم قاضی در وجود قاسم به وجود می آید و همین قاسم که به فسق و فجور مشهور بود، از اوتاد و زهاد نجف می گردد و کار به جایی می رسد که مردم باقیمانده چای وی را به عنوان تبرک و شفا می خوردند.

چگونه این جوان ایرانی ساکن امریکا متحول می شود؟

محمد عرب» در نوجوانی به آمریکا می رود و با فرهنگ آنجا بزرگ می شود، از ایرانی بودن و آداب و رسوم آن «تنها یک اسم و فامیل برای او باقی می ماند. هیچ چیز ممنوعی برای او وجود ندارد و کاملاً یک زندگی آمریکایی با همه استانداردهای غیر اخلاقیش را اداره می کند

این همه داستان زندگی محمد در آمریکاست: هر روز کافه و باری جدید، لذتی جدید و گناهی جدید. ماجرا ادامه دارد. او می گوید که حتی دیگر لذت های لاس و گاس هم او را راضی نمی کرده و تصمیم می گیرد در کارناوال برزیل شرکت کند. به خانه می رود تا خداحافظی کند. خواهرش به رسم ایرانی ها قرآن را برمی دارد و محمد را از زیر آن رد می کند تا سفر معصیتش به سلامت بگذرد! معلوم نیست که چرا آن قرآن همراه محمد در سفر برزیل می شود. یک اتفاق و یا تقدیر الهی همه چیز را پیش می برد. محمد به هتل می رسد و تصمیم می گیرد چند خطی از کتاب را بخواند تا خوابش ببرد و بعد از آن راهی کارناوال شود. صفحه اول را می خواند و به صفحه دوم می رسد و چهارستون بدنش می لرزد. هم چیز عوض می شود. محمد راهی جنگل های آمازون می شود و لحظه ای کتاب را روی زمین نمی گذارد

ماه رمضان گذشته، محمد عرب مهمان یکی از برنامه های ماه عسل بود. آن برنامه به شرح داستان اصلی زندگی محمد گذشت. احسان علیخانی با او خیلی راحت برخورد کرد و همه چیز را باور کرد، مثل همه مردمی که پای

تلویزیون نشسته بودند.

در تمام مدت گفت و گو، همسر محمد کنار او نشسته بود. وقتی داستانمان به برزیل و کارناوال رسید، نگاهی به همسرش کرد و گفت: «چیزی می خواهیم بگویم که شما هم نشیده ای»؛ و ادامه داد: «در همان ایام خانم بسیار زیبایی» دست من را گرفت، اما من دستم را از او کشیدم و گفتم: نه

متن کامل گفت‌وگو با محمد عرب را بخوانید

زندگی‌ای که قبل از مسلمان شدن‌تان در آمریکا داشتید چطور بود؟ زندگی شیرینی و رویایی بود؟

در آن زمان، چیزی شیرین‌تر از آن وجود نداشت! خیلی زود به تمکن مالی رسیدم و با شغلی که داشتم توانستم درآمد بسیار خوبی کسب کنم. این شرایط خوب اقتصادی باعث شد تا برای تفریح و لذت بردن از مادیات آزاد باشم و هر روز به دنبال لذت‌های جدیدی بروم. دیگر لاس و گاس با تمام امکانات رفاهی‌اش برایم جاذبه‌ای نداشت. به کنسرت‌های خاص می‌رفتم و خودم را لایق بهترین‌ها می‌دانستم. در خانه‌ام انواع آلات موسیقی را داشتم و خودم جاز می‌زدم. دوستانم که می‌خواستند کنسرت برگزار کنند به خانه من می‌آمدند.

آیناموقع احساس نمی‌کردید که سبک زندگی‌تان اشتباه است؟ یا مثلاً تصور نمی‌کردید که ممکن است کارهایتان غلط باشد؟

اصلاً. وقتی کاری می‌کردم که هم خودم خوشحال بودم و هم عده‌ای را خوشحال می‌کرد، برایم خیلی خوب و لذت‌بخش بود.

بسیاری از مردم ماجرای زندگی شما را می‌دانند. کشمکش‌هایی در زندگی‌تان اتفاق افتاده که شبیه بعضی از فیلم‌های داستانی ایرانی، بدون ایجاد هیچ زمینه قبلی باعث شده تا متحول شوید! چیزی که باعث شده تمام لذت‌هایی که برای رسیدن به آنها به برزیل سفر کرده بودید را رها کنید. درواقع باور پذیری ماجراهایی که برای شما اتفاق افتاده، کمی سخت است. این تحول یک باره چگونه اتفاق افتاد؟ باور کردن این تحول دفعی و یکباره سخت است.

چهارده ساله بودم که همراه خانواده‌ام از ایران به آمریکا مهاجرت کردیم. خانواده من مسلمان هستند و من هم مسلمان زاده به حساب می‌آیم اما به دلیل قرار گرفتن در فضای آزاد آمریکا، حدود 12 سال با فرهنگ غلطی زندگی کردم که هیچ حلال و حرامی در آن وجود نداشت و بهره بردن از لذت‌های دنیایی امری ساده و طبیعی بود. این نوع سبک زندگی در آمریکا یک فرهنگ غالب بود و برای من که نوجوان بودم الگو گرفتن از این فرهنگ طبیعی به نظر می‌رسید. من هم بعد از مدتی و در حدود 26 سالگی به اسلام برگشتم. اما افرادی هستند که در خانواده‌ای با دین دیگری یا حتی بی‌دین متولد شده‌اند، به همین دلیل هیچ مطلبی از حقایقی که در قرآن کریم وجود دارد، نمی‌دانند.

افرادی که به دین اسلام گرایش پیدا می کنند را در دو دسته تقسیم بندی می کنم: دسته ای هستند که با منطق و دلیل و برهان به سراغ قرآن می آیند. مطالب علمی در زمینه پزشکی و علوم دیگر را در قرآن پیدا کرده و آن را با علوم روز دنیا تطبیق می دهند و نهایتاً به اعجاز قرآن پی می برند. مثلاً شکل گرفتن جنین در رحم مادر چند مرحله را طی می کند و در قرآن کریم هم به این موضوع اشاره شده است. مدتی قبل پزشکی را دیدم که وقتی این مراحل را در قرآن کریم مطالعه کرده، اسلام آورده است. او معتقد بود که پیامبر اسلام (ص) نمی توانست در هزار و چهارصد سال قبل این مطلب را بداند؛ پس این علم از جایی برای او مطرح شده که فراتر از ذهن انسان بوده است.



وظیفه همه است که درباره دینشان تحقیق کنند، خداوند این اسلام های موروثی را نمی پذیرد

دسته دوم افرادی هستند که از روی احساس به اسلام و فرهنگ و سبک زندگی اسلامی گرایش پیدا می کنند. نمی گویم که احساس این افراد اشتباه است، اما همیشه خطری آنها را تهدید می کند و آن خطر، این است که اگر برای احساس خود نسبت به حقانیت اسلام دلیل منطقی پیدا نکنند، امکان تغییر این احساس وجود دارد. در اسلام بر این موضوع تاکید شده که حتی اگر در خانواده مسلمان به دنیا آمدید و دین خانوادگی شما اسلام است، خداوند این اسلام را از شما قبول نمی کند و هر کسی باید خودش تحقیق کند و دلیل منطقی برای مسلمان شدن داشته باشد. این اشارات به طور واضح در قرآن کریم وجود دارد. من هم به عنوان کسی که برای مدت طولانی و حدود ده سال از این حقیقت دور ماندم و در زمان کارناوال برزیل بازنگری بر این موضوع داشتم، ناگهان دلیلی منطقی در قرآن «کریم برای خودم پیدا کردم. یک ضرب المثل ایرانی می گوید «در خانه اگر کس است، یک حرف بس است آیات ابتدایی قرآن را حدود سیزده چهارده بار می خواندم و فکر می کردم که مگر می شود انسان بعد از هزار و چهارصد سال نتوانسته باشد یک جمله ده کلمه ای مانند قرآن بگوید؟ کوچکترین سوره قرآن را شمرم که ده کلمه دارد، اما انسان نمی تواند یک جمله مانند قرآن بگوید که صرف و نحو و معنی و استدلال را به خوبی قرآن کریم رعایت کرده باشد. به این ترتیب مطمئن شدم که می توان به قرآن کریم اتکا کرد. روی زمین نامطمئن یا اصلا راه نمی رویم و یا با ترس و لرز حرکت می کنیم و نگاه می کنیم که مردم از کجا می روند تا ما هم از همانجا حرکت کنیم. پیدا کردن دلیل در قرآن همین حالت را برای انسان ایجاد می کند. خیال انسان راحت می شود و با آسودگی در این راه قدم بر می دارد و می داند که پشتوانه محکمی دارد. پیامبر اسلام (ص) هم مانند هر پیامبری که در هر قومی می آمده، معجزه ای با خود داشته است تا قلب انسان ها با آن معجزه مطمئن شود. این هم از کرامت خداست. که نمی خواهد هیچ انسانی بی بهره از این دنیا برود

شما در برنامه های مختلف از ماجرای آشنایی تان با اسلام گفته اید. چرا بازگو کردن چنین مطالبی برایتان اهمیت دارد؟

می خواهم مسلمان هایی که با زندگی من آشنا شده اند در دین خود بازنگری داشته باشند. حتی یهودی ها و مسیحی ها هم خوب است چنین بازنگری داشته و با دید باز این کتاب را مطالعه کنند. هیچ کسی به یهودی یا مسیحی و حتی کسی که تا به حال دینی نداشته خرده نمی گیرد که تا حالا کجا بودی و چرا امروز ایمان آورده ای؟ جالب است وقتی یکی از این افراد وارد اسلام می شود، همه با خوشحالی از آنها استقبال می کنند. این اتفاق فطری است و در همه جوامع اتفاق می افتد که وقتی فردی به سمت راه درست بر می گردد، افرادی که در آن راه هستند و قدرت تشخیص دارند خیلی زود از او حمایت می کنند و خیرمقدم می گویند

قرآن قاطعانه می گوید که «این است و جز این نیست»، هیچ کتابی با این لحن پیدا نمی شود

در قرآن کریم هم چنین مطالبی مطرح شده است. نمونه اش ماجرای مردی است که در سوره یس به او اشاره شده که از راه دور آمد و به قوم خود گفت «این پیامبران بدون هیچ چشم‌داشتی از شما حقیقت را ابلاغ می‌کنند.» پس چرا خدا را نپرستیم که همه چیز از اوست و بازگشت ما سمت اوست؟ انسان‌ها به طور فطری دوست دارند همه به سمت اسلام بیایند و نجات پیدا کنند. حتی انسان دوست دارد که شیطان دست از لجاجت بردارد و تسلیم امر خدا شود و اگر چنین اتفاقی بیفتد اولین کسی که به شیطان خوشامد می‌گوید، خود انسان است.

تسним: به نظر می‌رسد که رویکرد شما به اسلام ترکیبی از احساس و عقل است. یعنی به طور - احساسی به سمت اسلام برانگیخته شدید و بعد دلایل عقلانی هم در باره حقانیت اسلام پیدا کردید.

وقتی برای اولین بار قرآن را خواندم به من برخورد و احساس کردم به شخصیت توهین می‌شود، چون لحن گفت و گوی قرآن، لحن کتاب‌هایی که تا آن زمان خوانده بودم، نبود. مثلاً در همه کتاب‌ها می‌خوانیم که نویسنده مطالبی را اعلام می‌کند و می‌گوید شما هم امتحان کنید تا ببینید به چنین نتیجه‌ای می‌رسید یا نه. اما قرآن اینطور نیست و قاطعانه می‌گوید که این است و جز این نیست، اگر تو با این مطالب که بر اساس حق است مشکلی داری این دلایل را بین و فکر کن. برای اولین بار کتابی را می‌خواندم که چنین لحنی داشت. این موضوع خیلی برایم عجیب بود.

چه چیزی باعث شد که وقتی برای اولین بار قرآن را خواندید، این کار را با اشتیاق ادامه دهید؟

در لحظات اول که آیات قرآن را می‌خواندم چندان به مفاهیم توجه نداشتم، بیشتر به کلام و منطقی که ارائه می‌داد فکر می‌کردم. ارتباطی بین من و خالقم در یک لحظه از طریق قرآن برقرار شد. شاید اگر درباره لغات فکر می‌کردم به این نتیجه نمی‌رسیدم. چون گاهی توجه انسان به لغات باعث ایجاد سوالاتی می‌شود و به این ترتیب از اصل دور می‌ماند. توصیه من این است که قرآن را با فکر باز بخوانیم. دانش آموزان در بعضی مدارس اروپایی فکرشان را ساعت‌ها آزاد می‌کنند تا در یک بارش فکری مطلق، هرآنچه از ذهنشان می‌گذرد را روی کاغذ بنویسند، این یکی از ساعت‌های کلاسی آنهاست. پیشنهاد من هم این است. کسانی که می‌خواهند قرآن را درک کنند به خصوص اگر برای اولین بار قرآن می‌خوانند، بدون هیچ فکر و ذهنیت قبلی آن را مطالعه کنند، یعنی قرآن را باز کرده و شروع به خواندن کنند. این کار را حداقل یک یا دو بار انجام بدهند تا به مرور با مطالب، لحن و منطق قرآن آشنا شوند. این کار به من هم خیلی کمک کرد. من در جنگل‌های آمازون که قرآن می‌خواندم، بدون هیچ ذهنیتی آیات را مطالعه می‌کردم. یعنی به مطالب فکر می‌کردم اما به واژه‌ها و مفهومی کلمات توجه زیادی نداشتم و در بند معنی کلمه‌ها نبودم.

به نظر من واجبات دینی مانند نماز و روزه پوسته سختی است که ما را در بر می گیرد. مانند موجودات دریایی که در پوسته سختی زندگی می کنند و حفاظی برای آنهاست تا از آسیب ها در امان بمانند. احکام دینی هم چنین حفاظی را برای ما ایجاد می کند. مثلاً حجابی که خانم ها و از جمله همسر من رعایت می کند، در عین اینکه بر آن ها واجب است حریمی برای آنها ایجاد کرده و از آن ها حفاظت می کند. اما اصل دین حجاب و نماز و روزه نیست، این ها واجباتی است که از ما حفاظت می کند تا اصل داستان جا بیفتد

پس به نظر شما اصل دین چیست؟

خداوند متعال در آیه ششم سوره کهف می فرماید: «ای پیغمبر! تو آنقدر نگران این مردم هستی که حاضری جان عزیزت را در این راه فدا کنی. اما تو فقط برای ابلاغ آمدی، من هدایت می کنم و توبه آن ها که راه درست می روند بشارت بده و تشویق شان کن و کسانی را که کار اشتباه می کنند بترسان و هشدار بده.» آن چه که من از قرآن به عنوان مغز دین فهمیدم، اخلاق است و فکر می کنم احکام دینی تعیین شده تا ما را به سمت اخلاق هدایت کند

روایتی از پیغمبر اکرم (ص) داریم که می فرمایند: «انی بعثت لاتمم مکارم الاخلاق» یعنی مبعوث شدم تا مکارم اخلاق را به نهایت برسانم

همین طور است. خداوند متعال هم در قرآن کریم می فرماید: «ما پیغمبران را در طول تاریخ نفرستادیم به جز اینکه شما اخلاق پیدا کنید». من هم فکر می کنم مغز این آیین مقدس و قرآن کریم این است که همه انسان ها در روی کره زمین اخلاق پیدا کنند و به جای ستیز و جنگ، یکدیگر را بشناسند و با اخلاق خوش زندگی کنند

امروز کره زمین در موقعیت حساسی قرار گرفته که منابع طبیعی آن در حال تمام شدن است. تا به حال انسان موقعیتی مثل امروز نداشته که از تجهیزات خود برای تخریب استفاده کند. یعنی انسان وسایلی در اختیار دارد که اگر بخواهد کره زمین را تخریب کند، شاید در عرض چند دقیقه یا کمتر می تواند این کار را انجام دهد. خطر خیلی جدی است

در این مورد باید به یکی از تجربه هایم اشاره کنم. گاهی اوقات شب ها کوهنوردی می کنم و چون می دانم ممکن است شغال یا گرگ در کوه ها باشند، در کوله پشتی ام مقداری غذای سگ ها را می برم و وقتی صدایشان را می شنوم برایشان غذا می ریزم؛ چون حضور سگ ها و صدای پارس کردن آن ها باعث می شود که حیوانات وحشی نزدیک ما نشوند. در روزهای وسط هفته که مردم کمتر به کوهنوردی می روند این حیوانات گرسنه تر و برای غذا حریص تر هستند. وقتی وسط هفته برایشان غذا می ریختم، پشت سرم صدای کشمکش این حیوانات را بر سر غذا می شنیدم. امروزه هم منابع طبیعی رو به کاهش است و نیاز انسان ها روز به روز بیشتر می شود. پس امکان دارد که

دنیا به سمت جنگ حرکت کند. در چنین شرایطی باید به سمت اخلاق حرکت کنیم، در غیر اینصورت به سمت جنگ و نابودی می رویم. چه بهتر که همه به سمت کتابی بیایند که با دلایل خیلی محکم ما را هدایت به اخلاق و صلاح می کند.

وقتی در آمریکا با دوست یهودی ام صحبت می کردم و او اشاراتی راجع به حضرت موسی (ع) داشت، من خیلی سریع می توانستم مطالبی که از اینترنت درباره آن حضرت خوانده بود را نقض کنم و دلیل بیاورم. به عنوان مثال او می گفت، حضرت موسی (ع) فرد باهوشی بوده و از جزر و مد آب ها خبر داشت و در زمانی که آب پایین بوده، قوم خود را از آن دریا رد کرد. خیلی ساده با استدلال ها و درک های قرآنی گفتم این دروغ است.

در اسلام مبحث بسیار مهمی به نام یقین وجود دارد. شما به قرآن کریم و حقانیت اسلام مانند سایر اهل ایمان یقین پیدا کرده اید. همه ما می دانیم که در آخرت باید در برابر اعمال مان پاسخگو باشیم اما وقتی در معرض خطا قرار می گیریم، باز هم گاهی در جدال میان خیر و شر به سمت شر و گناه می رویم. با این مقدمه اشاره ای به ابتدای اسلام آوردن شما در جریان برگزاری کارناوال برزیل می کنم که در معرض بزرگترین گناه و بیشترین کشش برای انجام گناه قرار گرفته بودید؛ چطور در این شرایط، یقین شما بر میل به انجام گناه پیروز شد و پس از قرائت قرآن به مراسم نرفتید؟ اصلا با چه معیاری، بد بودن حضور در کارناوال را تشخیص دادید؟

خداوند متعال در قرآن کریم فرموده که در وجود تمام انسان ها قدرت تشخیص خوب و بد را قرار داده است. یعنی اگر شخصی در گوشه ای از کره زمین زندگی کند و هیچ دینی به او عرضه نشود، خداوند او را رها نکرده است بلکه در وجودش برنامه ای قرار داده تا بتواند خوب و بد را تشخیص بدهد.

آنش و در هتل به فطرتم رجوع کردم، این چیز است که در وجود همه هست

در آن شب این اتفاق برای من افتاد که این برنامه در وجودم روشن شد و من به فطرت خودم رجوع کردم. من از این قابلیت استفاده کردم و خواه ناخواه چنین قابلیتی بر تصمیم گیری های من تاثیر گذاشت. در آن شب همین اتفاق برای من افتاد و قدرت تشخیص خوب و بد در وجودم بیدار شد؛ من در حال خواندن قرآن بودم و این کتاب فطرتم را بیدار کرد.

نکته دیگری را باید یادآوری کنم؛ اینکه به نظر من تاریخ هالیوود به دو بخش تقسیم می شود، دوران قبل از ساخت فیلم «زندگی پای» و دوران بعد از ساخت این فیلم. چون هالیوود با ساختن این فیلم، مطلب مهمی را به مخاطبان ارائه داد. در این فیلم می بینیم که پسری در یک قایق نجات در وسط اقیانوس هاست و در حالیکه وسایل ابتدایی زندگي

کردن را دارد باید با یک بیر که در قایق اوست کنار بیاید. هالیوود، نفس ما را که همان بیر است به خوبی در اقیانوس زندگی همراهمان نشان داده و گفته هر کدام از ما مانند همان پسر هستیم و او که در قایق همیشه همراه ماست، همان بیر نفس ماست که نمی توان به او اعتنا نکرد، بلکه باید او را تربیت کرد تا بتوان به راه ادامه داد، در غیر اینصورت او تو را نابود می کند. در این فیلم نشان می دهد که آن بیر قابل تربیت هست تا در نهایت به جایی می رسد که سبزی و زیبایی را نشان می دهد، به این مفهوم که این نفس فقط در این دنیا همراه ما است

«همان ایام خانم بسیار زیبایی دست من را گرفت، اما من دستم را از او کشیدم و گفتم: «نه»

آن شب و در هتل بوزیل، بیر نفس تان را چگونه مهار کردید؟

چون آن شب در حال برگشت به سمت فطرتم بودم، قابلیت هایی که در تشخیص خوب و بد در وجودم بود بر تصمیم تاثیر گذاشت و من شروع به تربیت آن بیر کردم. از همان شب این کار را شروع کردم. در همان ایام خانم بسیار زیبایی دست من را گرفت، اما من دستم را از او کشیدم و گفتم: «نه». این «نه گفتن»، ریشه در بیدار شدن فطرتی داشت که توان تشخیص خوب و بد را در من زنده کرده بود. تا جایی که در برابر چیزی که خودم به خاطرش سفر کرده بودم، گفتم: نه



photo : Erfan Kouchari

«چرا گفتی نه؟»: همسر محمد عرب-

دیگر آن لذت ها را نمی خواستم

**ماجرای نه گفتن به آن خانم، بعد از این بود که قرآن را در هتل «: همسر محمد عرب-
خواندی؟»**

بله. تقریباً یک هفته بود که من به طور مرتب قرآن را می خواندم. وقتی بعد از این نه گفتن به راهم ادامه دادم، بارها به آن لحظه فکر کردم. اما آنچه موجب پرهیز و دوری من از این قضیه بود، بیدار شدن فطرت و قابلیت هدایت بود

**وقتی در جنگل های آمازون قرآن می خواندید، دنبال چه چیزی بودید؟ قرآن را ورق می زدید و
به صفحات بعد می رفتید تا چه چیزی را پیدا کنید؟**

یکی از محاسن قرآن این است که مطالب را به صورت داستانی بیان می کند. چون بهترین شیوه گفتن مطالب به دیگران، مطرح کردن آن در قالب داستان است. در چنین شرایطی قدرت خلاقیت شرایط را تجسم می کند و گاهی اوقات خود را جای آن فرد تجسم می کند. از طرف دیگر یکی از ویژگی های قرآن کریم، بلاغت آن است که هر کسی بخواند انگار برای او نازل شده در حالی که سطح تحصیلات و اطلاعات آدم ها بسیار متفاوت است.

وقتی این کتاب را مطالعه می کردم، گویی هزاران هزار رمان و داستان را در دل یکدیگر می خواندم و این خیلی برایم جذابیت داشت. برایم جالب بود که وقتی چند صفحه به عقب بر می گشتم، باز هم همان مطالب را می خواندم چون شیرین و تازه و خواندنی بود. هیچ وقت هم برایم کهنه نمی شود. شاید تا به حال بیشتر از بیست بار قرآن را خوانده ام اما همیشه تازگی دارد و هر بار مطلب جدیدی را یاد می گیرم.

در اتوبوس کنار یک ایرانی نشستیم، با ذوق به او گفتیم: «حتما این کتاب را بخوان». چیز تازه ای کشف کرده بودم اما برای او عادی بود

دو سوم قرآن را در جنگل های آمازون خوانده بودم که برگشتم، آنموقع به خانواده ام اطلاع نداده بودم که برمی گردم. حمام مرتبی در جنگل ها نکرده بودم و به همین دلیل اوضاع ظاهری خوبی نداشتم. در مسیر بازگشت، یک ایرانی کنارم نشسته بود. از او پرسیدم که «ایرانی هستی؟». وقتی با او حرف زدم، فوراً به او گفتم: «در سفری که به جنگل های آمازون داشتم، این کتاب را خوانده ام که کتاب عجیبی است، اگر به دست رسید حتماً آن را بخوان». اما او با تعجب به من نگاه کرد! من چیز تازه ای کشف کرده بودم ولی برای او عادی بود. با شوق به او گفتم که: «امیدوارم این تجربه را تو هم داشته باشی». از ابتدا این مطلب را درک کردم که این گنج برای همه است و هرچه زودتر باید به آن دسترسی پیدا کنند.

وقتی در آمازون بودید، در قرآن خواندید که مثلاً خوردن شراب و قمار حرام است. این موضوع کاملاً در تعارض با سبک زندگی تان بود. برخوردتان با این موارد چگونه بود؟

فطرت بیدار شده ام با من و تصمیم هایم هماهنگ شد. فقط باید اجازه بدهیم که فطرت بیدار شود و بعد از آن است که تسلیم حق می شویم، یعنی تسلیم چیزی می شویم که هم بر اساس فطرت و دلایل عقلی به آن گرایش پیدا کرده ایم و هم احساس خوبی از این تسلیم شدن در برابر حق داریم. این احساس خوب به این دلیل است که قواعد صاحب خود را رعایت می کنیم. مانند اینکه در یک مهمانی به ما می گویند با کفش وارد نشویم، وقتی این قاعده را رعایت می کنیم حس خوبی داریم چون به خواست صاحبخانه عمل کرده ایم؛ اما اگر برخلاف خواست او با کفش وارد شویم، احساس خوبی نخواهیم داشت چون کوچکترین خواسته صاحب مهمانی را رعایت نکرده ایم. ما در این

دنیا مهمان خدا هستیم که خواسته‌هایی از ما دارد و وقتی آنها را زیر پا می‌گذاریم، خودمان هم از این کار ناراحت می‌شویم.

نفس انسان همیشه می‌تواند یاغی‌گری کند اما به دونفر نمی‌شود دروغ گفت: خود و خدا

این فطرت تا کجا بیدار می‌ماند؟ انسان بارها توبه می‌کند و باز هم توبه را می‌شکند. به هر حال امکان دارد که به تعبیر شما، بیر نفس، دوباره بیدار شود

آیا بیر نفس می‌تواند دوباره بیدار و یاغی شود؟ بله، می‌تواند. آیا من می‌توانم دوباره یاغی شوم؟ بله، می‌توانم. امکان دارد که انسان از مسیر راست و درست برگردد. اما خدا نکند انسانی در راهی قرار بگیرد که با تمام وجود درستی آن را تشخیص بدهد و بعد برخلاف آن قدم بردارد. چون خود او می‌داند چه می‌کند، حتی اگر ظاهرش را طوری بسازد که دیگران فکر دیگری درباره‌اش کنند. به نظر من انسان به دو نفر نمی‌تواند دروغ بگوید: خدا و خودش. امیدوارم آن بیر نفس که در وجود همه ماست، رام و تربیت شده هدایت شود

کار کردن باعث می‌شود تا از مفاسد دور باشیم

شیوه عملی شما برای هدایت کردن نفس چیست؟

یکی از چیزهایی که من به آن می‌پردازم، کار کردن است. فکر می‌کنم کار انسان را از بسیاری از مفاسد دور نگه می‌دارد

این جمله از امیرالمؤمنین امام علی(ع) است که فرمودند سرگرم کار باشید تا دنبال گناه نروید

این جمله را به یاد نداشتم، اما اگر در نهج البلاغه باشد، حتماً آن را خوانده‌ام. چون چندین بار این کتاب را خوانده و مرور کرده‌ام. البته برایم خواندن این کتاب سخت بود چون وقتی به مطالبی راجع به تاریخچه شهادت آن حضرت رسیدم و مطالب آن زمان را می‌خواندم، بغض گلویم را می‌گرفت و نمی‌توانستم یک‌نامه آن حضرت را به طور کامل بخوانم

درباره مصداق عملی دوری از گناه، می‌توان این را تجربه کرد که اوقات را با کار و کوشش پر کنیم که باعث می‌شود انسان نفس خود را کنترل کند. البته به لطف خدا کار من در کنار مددجویان بوده است. یعنی در محیطی قرار می‌گیرم که باید در برابر مددجو زانو بزنم و بینم مشکل جسمی و حرکتی او چیست، بعد برای او ابزاری طراحی کنم که بتواند کارهایش را انجام دهد. یعنی ارتباط تن به تن با افراد مددجویی دارم که اصلاً در شرایط خوب و راحت زندگی نمی‌کنند. خوشبختانه در طول حدود بیست و سه سالی که کار کرده‌ام، در ارتباط با افراد مددجو و

پایین ترین سطح جامعه بوده ام و از خدا به خاطر این تجربه متشکرم، چون باعث شد که من کمتر مغرور شوم و در عین حال من را از مفاسدی که می توانست تحت تاثیر قرار دهد دور نگه داشت

یکبار هم با نگاه برون دینی به اسلامتان نگاه کنید، انگار نه انگار که مسلمان هستید

انگار افرادی که خودشان به حقانیت اسلام پی می برند و فطرت خود را می شناسند، بهتر و بیشتر از سایر افراد مراقب اعمال و دینشان هستند. درست است؟

ان شاء الله این طور باشد. جوان های ما چون در خانواده ای مسلمان و اهل دین به دنیا آمده اند، نگاه شان به دین، نگاهی درون دینی است. خوب است که جوان ها یک بار نگاه برون دینی به دین خود داشته باشند، انگار نه انگار که مسلمان و مسلمان زاده هستند و این مطالب را شنیده اند. بار دیگر با یک نگاه تازه، مانند کسی که هیچ مطلبی درباره این دین نمی داند، آن را نقد کنند

خداوند متعال فرموده که این کتاب را بدون هیچ نقیصی بر حضرت محمد (ص) نازل کرده است؛ در این مطالب دقت کنید. نگاه درون دینی گاهی عادت می شود، اما نگاه بیرون دینی عادت نیست و سوالاتی مانند فکر کردن به فقر، نماز خواندن، روزه گرفتن و محروم کردن خود از بعضی لذتها موجب شناخت بیشتر دین می شود

کی شهادتین گفتید؟

شهادتین نگفتم، چون مسلمان زاده بودم. ولی به محض اینکه قرآن را خواندم تسلیم این منطق شدم و زندگی ام ادامه پیدا کرد

دو سه سال طول کشید تا متوجه تفاوت مکتب اهل بیت (علیهم السلام) با بقیه شدم

احکام دین را چگونه آموختید؟

نوارهایی از اساتیدی مثل دکتر شریعتی به دست من می رسید و از این ها استفاده می کردم. در زمانی که از محل کارم به بیمارستان می رفتم حدود دو ساعت در مسیر بودم و این نوارها را گوش می دادم. اما حدود دو سه سال طول کشید تا متوجه شدم که میان اهل بیت (علیهم السلام) و انسان های دیگر تفاوت هایی است، این مطلب را در قرآن خوانده بودم اما به مرور زمان برایم مشخص شد

حالا رجوع شما به قرآن بر اساس برنامه ای منظم و روزانه است و یا بر اساس نیاز است؟

یک هواپیما در موقع اوج گرفتن سرعت می گیرد و لحظه اول که می خواهد اوج بگیرد، فشار زیادی بر آن وارد می شود، خلبان باید برنامه اش را تنظیم کند و گرنه دچار مشکل می شود. برگشتن به قرآن مانند اوج گرفتن هواپیماست و اگر انسان بدون برنامه این کار را انجام دهد، زمین می خورد. باید برنامه اولیه ای برای این کار داشته باشد. وقتی در سطح مشخصی قرار گرفت باید بداند چقدر می خواهد اوج بگیرد. حضرت امیرالمؤمنین (ع) می فرمایند که وقتی عبادت می کنید، نشاط داشته باشید و آن اندازه که در توانتان هست عبادت کنید. عبادت موضوع و کار لطیفی است. گاهی فکر می کنیم نماز طولانی به نفع ماست در حالی که گاهی نماز دو رکعتی با نشاط و توجه بیشتر به نفع ماست

برنامه ریزی من در ادامه این مسیر، بیشتر توجه به زمان هایی است که خداوند درهایی را برایم باز می کند و حضرت امیرالمؤمنین (ع) تاکید فرموده اند که از این فرصت ها استفاده کنید. منتظر هستم که وقتی این در باز می شود و ارتباط دو طرفه ایجاد می شود، از آن استفاده کنم. در آن لحظه دیگر چشم هایم خشک نیست و سرم بالا نیست و بیشتر در سجده هستم و ذهنم عمیقاً به مسائل فکر می کند

**امروز شما در ایران زندگی می کنید اما همینجا هم کسانی هستند که مثل شما فکر نمی کنند.
بر خوردتان با آنها چگونه است؟**

احساسم این است که یک سوال ذهن این آدم ها را مشغول کرده، سعی می کنم آن سوال را پیدا کنم و با مهربانی پاسخگو باشم، البته این خیلی کار سختی است. مثلاً جایی دعوت شده بودم تا برای عروس و داماد چند کلمه درباره ازدواج صحبت کنم. وارد مجلس شدم و متوجه شدم که هیچ قید شرعی وجود ندارد و خانم و آقا بصورت مختلط حضور دارند. سرم را پایین گرفتم و چند کلمه از قرآن برایشان گفتم و خارج شدم. امیدوارم حضورم را بعنوان کسی که دوستشان دارد پذیرفته باشند و بفهمند که خروجم بخاطر دشمنی و برائت از عمل آنها بوده است

جوان آلوده ای که توبه کرد و پاک شد

سلام دوستان خوبم. داداش رضا هستم و میخوام خودمو کامل براتون معرفی کنم تا بیشتر با هم آشنا بشیم. من رضا هستم و ۲۵ سالمه و متولد ۱۳۷۱ هستم. (اردیبهشتی ام) من توی خانواده ای به دنیا اومدم که وضع مالی من بد نبود. اما متأسفانه به شدت از همون بچگی تنها بودم و زیاد بهم توجه نمیشد. همین تنهایی باعث شد من از همون کودکی ... با خلا عاطفی بزرگ بشم

هیشکی دوستم نداشت و متأسفانه به همین دلیل تو دوران نوجوونیم همه کار میکردم که دیده بشم و کلی هم دوستای منفی و هفت خط داشتم

... کشیده شدم و تو کلاس همیشه سرم با گوشی گرم بود دوستی با جنس مخالف وقتی ۱۶ سالم شد به سمت ... بعدها عادت داشتم بعد مدرسه برم دنبال دوست دخترم و کلا مسیر زندگیم از ۱۶ سالگی رسماً کج شد ... من روند کج رفتنم آهسته آهسته بود و یهوایی نبود ولی دیگه از ۱۶ سالگی افتاده بودم تو غلتک و خودارضایی و شماره دادن بگیر تا شب نشینی و ... اوج این کارهام ۲۰ سالگی بود فیلم پورن از وقتی ۲۰ سالم شد همش لب دریا بودم و کلی هم دختر دورم بود که مدام بیرون میرفتم و همه چی برام عادی بود. ! ... کلا غرق شده بودم ... عقلم کار نمیکرد اصلاً

چرا توبه کردم؟!

تا اینکه یه بلا سرم اومد و نتیجه تموم کارهای بدمو دیدم. تموم گناه هام و تموم اشتباهاتم عقوبتش تو همین دنیا برام . پدیدار شد و شب و روزم شده بود گریه و کما ... به پوچی کامل رسیده بودم
شبا تا صبح استرس داشتم و میرفتم تو سجده و میگفتم خدایا نجاتم بده . غلط کردم اشتباه کردم خدایا جانم در خطر ... کمکم کن

اصلاً پیشینه مذهبی نداشتم اما چون محرم بود میرفتم هیئت و کلی گریه میکرد. ولی واقعا نمیدونستم امام حسین کیه ...

ولی من واسه خاطر دل خودم میرفتم هیئت و کلی گریه میکردم
واقعا از خدا میخواستم کمکم کنه ... به هیچکس غیر خدا امید نداشتم ... واقعا نمیدونستم چرا به خدا حرفامو میگفتم اصلاً چرا من خدا رو صدا میزنم! من که این همه گناهکار بودم! ولی چاره ای نداشتم ... جز خدا کسی

نمیتونست کمکم کنه. عین کسی بودم که داره تو دریا غرق میشه و با اینکه بی دینه اما هی یه حس پنهانی رو صدا
...میزنه و میگه کمکم کن

به خدا گفتم: خدایا چرا جوابمو نمیدی؟

: بعد یه حسی بهم گفت

هی رضا؟

تو برای خدا چکار کردی که حالا خدا برات کاری کنه؟

...منطقی بود

...بخاطر همین تصمیم گرفتم رضایت خدا رو جلب کنم

تصمیم گرفتم پوست بندازم و خودمو از صفر تغییر بدم. نمازمو شروع کردم. این تصمیم رو تاریخ ۱۳۹۳/۵/۱۹
گرفتم و از اون تاریخ به بعد بود که از دیدن ماه و خورشید و ستاره گریم میگرفت و میگفتم: اینارو کی درست
کرده؟

...انگاری از خواب بیدار شده بودم و تازه میدیدم یه سری از چیزارو

تصمیم گرفتم قرآن رو جدی بخونم

نکته

**اون روزا یه حسی همش بهم میگفت: رضا؟ تو به زودی پاک میشی و خیلی هارو به پاکی دعوت
...میکنی**

اون روزا به شدت احساس گناه داشتم... به خودم سیلی میزدم و سرمو میزدم به دیوار و خودزنی میکردم. همش
میگفتم رضا تو گند زدی... رضای اشغال عوضی تو نباید این کارو میکردی و باز شروع میکردم به زدن خودم. یه
بار انقدر خودمو مشت زدم که بعدش از هوش رفتم

تهوعی باید تحولی شاید

...انگاری تازه عقلم کار میکرد... همش کارای اشتباهم برام مرور میشد و بهم استرس میداد.
رفتم دفتر خریدم و خاطرات هر روز خودمو مینوشتم... کارم شده بود گریه کردن و شب تا صبح استرس داشتن
: اما ته دلم یه صدایی مدام بهم میگفت

رضا یه روز تموم میشه... ادامه بده.. کم نیار... گریه کن اما گام بردار

...این صدا همیشه باهام بود... یه صدایی که خیلی ضعیف بود اما من نجواهاشو میشنیدم

! دیگه تصمیم جدی شد

!انگاری دوباره متولد شدم! شدم یه رضای متفاوت و جنگجو

! کلی در خودم خلا به وجود آوردم... زدم به سیم آخر

دوستامو گذاشتم کنار و با تموم دوست دخترهام کات کردم و سیم کارت هامو شکوندم... فیلم پورن ترک کردم و قول دادم دیگه با ماشین نرم بیرون. نماز اول وقتمو شروع کردم و تلاشمو میکردم که خودارضایی و فیلم پورن ترک کنم.

هدف ریزی میکردم و به خودم پاداش میدادم. چون تو شک عصبی بودم برای خدا نامه مینوشتم و میداشتم... رودخونه

من بابام جانباز اعصاب و روانه و دو سال عراق اسیر بوده

از همون بچگی تا همین الان مدام داد میزنه و اعصاب درست سرمون نداره... تو اون روزا بابام خیلی با کاراش بهم استرس میداد ولی من کم نمیاوردم

بابام خیلی بی اعصابه. از بچگی منو با کمر بند میزد و یه بار هم سمتم آجر پرت کرد و اگه جا خالی نمیدادم میخورد به سرم و درجا کشته میشدم. بیشتر بخاطر اعتیادشه که اینجوریه. اصلا هم منطق و استدلال نداره. اون موقع ها همیشه با استدلال های سطحی باعث آزارم میشد

ماجرای کامل چهل روز توبه من

همیشه میگفتم خدایا تو کمکم کن به خدا یه روزی تمومشو جبران میکنم. حاجت هامو از خدا میخوام از ته عمق وجودم میخوام تغییر کنم و از خدا هدایت میخوام. میگفتم خدایا من بخاطر کمبود محبت تو لجن رفتم خدایا غلط کردم خدا|||||||

... خدایا کمکم کن و دستمو بگیر میخوام هدایت کنی

چون واقعا پشیمون بودم و خدا از اسرار دل بنده هاش آگاه است هدایت زده شد و از تاریخ ۱ مهر سال ۹۳ تا همین الان رگباری و پی در پی داره هدایت میکنه و من قشنگ دارم خدا رو تو زندگی حسش میکنم. دلیل اصلی هدایت شدن منم این بود

واقعا میخوام تغییر کنم و حرفم کشکی نبود

میرفتم کلی کتاب میخوندم و مطالعه میکردم و زندگی نامه تموم آدمای موفق رو میخوندم تا الگو بگیرم و خدا هم همیشه کمکم میکرد و همیشه آدم هایی وارد زندگیم میشدن که انگاری رسالت زندگیشون این بود که دست منو بگیرن!

تموم تلاشمو کردم که حق الناس هامو جبران کنم و تموم فیلم های پورن رو از تو سیستم و گوشی پاک کردم و هر

. چی عکس و خاطره از کسی نداشتم

.در طول این مسیر خیلی شکست میخوردم اما پا میشدم و ادامه میدادم

میدونی چرا؟

.چون من از اون رضای سابق حالم منو بهم میزد! حاضر بودم بمیرم اما دیگه مثل اون رضا نباشم

بالای ۱۰۰۰ بار شکست خوردم...بالای ۵۰۰ بار گریه کردم...۱۰۰۰ بار کم آوردم و ۱۰ بار با خدا بحثم شد ولی

...کم کم همه چی برام تغییر کرد

.این چیزی که الان میخوام بگم مربوط به تابستون سال ۹۴ میشه

...یه اتفاقات عجیب در من افتاد

همه متوجه یه تغییر بزرگ در من شدن و اون نفوذ کلامم بود. اصلا حرف که میزدم همه میگفتن حرفام خیلی پخته

شده . تیمم فشن بود و هنوزم تو خیابون تو چشم بودم اما کلامم نفوذ داشت. حرف که میزدم همه میگفتن : تو چرا

اینجوری حرف میزنی؟ خیلی عجیب شده رفتارت... چقدر حرفات عمیقه! حرفات به قیافت نمیخوره... حرف

که میزدم توش اسم خدا بود... خدارو یه جور دیگه حس میکردم. درسته هنوزم پدر سوخته بازی داشتم اما عامل

.به حرفام بودم... به دانسته هام عمل میکردم

وقتی سخنرانی گوش میکردم و کتاب میخوندم هر چی یاد میگرفتم رو عمل میکردم... کم کم خدا اون خلاء

هایی که بخاطرش به وجود آوردم رو با چیزای خوب پر کرد و رسماً لذت های زود گذر من تبدیل به لذت های

.عمیق شده بود و عاشق خدا شده بودم

مدل مو و تیمم درست کردم و دور تموم لذت های آنی و سطحی رو خط کشیدم... بابام هم بهم احترام میداشت

.و دیگه تحقیرم نمیکرد

.وقتی دل خدارو به دست آوردم خدا مهر منو تو دل همه گذاشت

.اما این کل ماجرا نبود

قلم نفوذ داشت. وقتی مینوشتم و میدادم کسی بخونه میگفت اصلاً بهت نمیاد این چیزا... مثلاً کتاب راز کنترل

شهوت که جزو اولین کتابهامه انقدر دلی بود که هر کی میخوند میگفت این همون چیزیه که من دنبالشم! خیلی

راحت میتونستم مطالب ناب روانشناسی رو با معارف دینی تلفیق کنم و یه راهکار خوب و کاربردی براش پیدا

.کنم. کسایی که کتاب های راز کنترل شهوت و بهترین نسخه خودت باش رو خوندن تایید میکنن چی میگم

.در تموم این چند سال اتفاقات نبود که منو هدایت میکرد بلکه الله بود

من خیلی تو گناه بودم و کج روی هام انقدر زیاد بود که کسی جز خدا نمیتونست کمکم کنه.وقتی اون شب با

اشک و گریه از ته عمق وجودم ازش خواستم دستمو بگیره خدا بهم بد و بیراه نگفت و فحش نداد. خدا منو دعوا

نکرد و نگفت برو باهات قهرم. خدا گفت بیا من خیلی وقته منتظرت بودم

میگفتم خدایا از هر کی کمک میخوام حرف از جهنم و عذاب میزنه ولی کار من از این چیزا گذشتست. کمک کن

..خدا گفت تو حرکت کن من به قدم هات برکت میدم و کمکت میکنم

. منم مثل یه مرد پا شدم و شروع کردم به خودسازی

برای تک تک کارها و عادت های بدم وقت گذاشتم و یک به یک رفتم دنبال راه درمونشون و چیزی که خیلی به

من تو این مسیر کمک میکرد ایده های جدید و تاپی بود که خدا بهم الهام میکرد... خیلی خوب میتونم مشکلاتمو

حل کنم.

شهریور سال ۹۳ تصمیم گرفتم تموم تجربیات خودمو در مسیر خودسازی با بقیه به اشتراک بذارم و سایت چهل توبه

... زدم که بعد هاش داداش رضا

در کمال تعجب دیدم بازدید سایت همش داره روز به روز بیشتر میشه و از اونجایی که پست هامو با دل و صادقانه

مینوشتم خیلی ها منو داداش خودشون میدونستن و بعد ها اصلا معروف شدم به داداش رضا

در طول این ۴ سال سه بار تصمیم گرفتم سایت و کانال تلگراممو پاک کنم و آخرین باری که این کارو کردم

برمیگرده به آبان سال ۱۳۹۵ که یهو سایت و کانال رو کاملا پاک کردم و تصمیم نداشتم برگردم

رفتم پی کسب و کارم و برا رشد کسب و کارم کلی برنامه ریختم

اما...

اتفاقی که افتاد این بود که کلی ایمیل برام میومد و از دستم همه ناراحت بودن...میگفتن چرا رفتی مارو دلسرد

... کردی با این کارت داداش

با اینکه واقعا قصد برگشت نداشتم اما رفتم استخاره کردم و فهمیدم انگاری یه رسالتی دارم و باید در این مسیر به

...خیلی ها کمک کنم

...چون تجربه دارم و این تجربیم به جوونای همسن خودم خیلی کمک میکنه

وقتی بعد از یه هفته برگشتم و پست تولدی دوباره گذاشتم با اینکه سایت قطع بود اما کلی نظر اومد و مشخص بود

که بچه ها تو این یه هفته که سایت قطع بود اما باز سر میزدن

: بعد ها برای خودم رسالت تعریف کردم و گفتم

دلیل اصلی اومدن من به این دنیا اینه که اولاً پاک باشم و دوما خیلی هارو به پاکی دعوت کنم

از اون روز به بعد موفقیت هام شروع شد

مثلاً یکیش این بود که تونستم در کمال تعجب همه تو سال ۹۶ کار افرین برتر استانمون بشم و بعدشم تونستم یه خونه و ماشین خوب بگیرم و کلاً زندگیم دگرگون شد و پیش مادرم سرافراز شدم. دست به سنگ میزدم طلا...میشد

...همشم بخاطر این بود که تونسته بودم خدارو از خودم راضی کنم. واقعا تلاش میکردم...واقعا
تو این ۴ سال پای حرف و گریه بیش از ۱۰۰ هزار نفر نشستم ... همه مدل آدم تو این چهار سال دیدم و میشه گفت
.کاملاً پخته شدم و تونستم از تک تک تجربیاتشون در مسیر خودسازی استفاده کنم
بعد ها از شبکه دو و سه از من دعوت شد. (برنامه ماه غسل و لاک جیغ تا خدا)

داستانی تکان دهنده از شیعه شدن یک دختر مسیحی

فاطمه فلاحتی» که ۱۶ سال دارد در شهر سن خوزه آمریکا زندگی می کند و با تعالیم اسلام آشناست. وی «سرگذشت خود و دوستش را برای خانم «نیره شکرانی» مبلغ و مدرس دانشگاه که برای تبلیغ به شهر سن خوزه رفته ... بود، ایمیل کرده و ایشان نیز جهت استفاده دختران جوان از این ماجرا، آن را منتشر کرده است. در ادامه



پایگاه جامع فرق، ادیان و مذاهب_ «فاطمه فلاحتی» که ۱۶ سال دارد در شهر سن خوزه آمریکا زندگی می کند و با تعالیم اسلام آشناست. وی سرگذشت خود و دوستش را برای خانم «نیره شکرانی» مبلغ و مدرس دانشگاه که برای تبلیغ به شهر سن خوزه رفته بود، ایمیل کرده و ایشان نیز جهت استفاده دختران جوان از این ماجرا، آن را منتشر کرده است. در ادامه سرنوشت یک دختر آمریکایی را از زبان دختری ایرانی الاصل می خوانید:

یک سال پیش در مهمانی دخترانه ای، ناخواسته توجه دختری را به خود جلب کردم، دختری که از حقیقت دور بود

و ناآگاهانه تشنه فساد و فحشا. وی که ۲۰ سال بیشتر نداشت هم جنس بازی را آزاد می‌دانست و از عواقب آن بی‌می‌نذاشت. بغض گلویم را گرفته بود. دلم می‌خواست ناپدید شوم. نمی‌توانستم باور کنم که چطور با وجود حجابی که داشتم نتوانسته بودم ارزش واقعی خودم را نشان دهم.

کریستینا در خانواده‌ای بسیار ثروتمند و مذهبی به دنیا آمده بود، اما برخلاف خانواده‌اش توجهی به دین مسیحیت نداشت. وی با نیت پلید خود هر روز در مدرسه تعقیب می‌کرد و مرا با حرف‌ها و حرکاتش آزار می‌داد. تا اینکه یک روز به شدت گریه کردم و از خدا کمک خواستم. گریه ام نه تنها برای خودم و ناراحتی روحی ام و رفت و آمد او بود، بلکه به حال جامعه آمریکا و جوانان افسوس می‌خوردم.

از کودکی شعری می‌دانستم با این آهنگ که:

قرآن که کلام آسمانی است

روشنگر راه زندگانست

قرآن که نشان دهد ره راست

برنامه زندگانی ماست

دو رکعتی نماز خواندم. می‌دانستم همان طور که در نماز من با خدا حرف می‌زنم، در قرآن نیز او با من سخن می‌گوید پس به قرآن رجوع کردم. آیه قرآن مرا بر آن داشت که به آن دختر کمک کنم. آیه دستور هدایت به دیگران را می‌داد. من که همیشه می‌ترسیدم مبدا فسادهای آمریکا مرا در خود غرق کند، از خدا خواستم که بتوانم با فهم اندک خودم به کریستینا کمک کنم طوری که او نتواند بر من تأثیری بگذارد. ابتدا از طریق ایمیل شروع به ایجاد ارتباط با وی کردم اما او نه تنها حاضر نبود حرف‌هایم را گوش کند بلکه به دین نیز ناسزا می‌گفت طوری که مرا هم ناامیدتر از همیشه می‌کرد. اما چون قبلاً در جایی خوانده بودم «هر چند شخصی گناهکار باشد، در قلبش روزنه‌ای از پاکی وجود دارد. بایستی آن را پیدا کرد و رشدش داد تا میوه دهد» پس روزها و روزها سعی کردم تا با آسان‌ترین نصیحت‌ها بتوانم قلب کریستینا را روشن کنم. پس از سه و ماه و اندی که از طریق ایمیل با کریستینا در ارتباط بودم شاهد تغییراتی کوچک در وی شدم و فهمیدم که همه و همه حاصل دعاها و من و کمک پروردگار بوده است. آن شعله کوچک در اعماق دل تاریک او داشت روشن و روشن‌تر می‌شد.

برای کریستینا داستان اسکندر مقدونی را تعریف کرده بودم. شخصی که سعی داشت دنیا را به سلطه خود در بیاورد. قصه این بود که روزی اسکندر [۱۹] در بیابانی به ارتش خود دستور توقف داد و گفت هر کس سنگ‌های بیابان را بردارد پشیمان می‌شود و هر کس هم که بر ندارد باز پشیمان می‌شود. عده‌ای کمی سنگ برداشتند و عده‌ای بر نداشتند. از صحرا که خارج شدند سنگ‌ها طلا شد. آنها که سنگ برداشته بودند پشیمان بودند که چرا بیشتر بر نداشته‌اند و آنهایی که سنگ نداشتند پشیمان بودند که چرا سنگ‌ها را جمع نکرده‌اند که اسکندر گفت دنیا همین

است هر چه سود کنی کم کرده‌ای و اگر هیچ نکنی پشیمان می‌شوی.

گویا این قصه خیلی روی کریستینا تأثیر گذاشته بود طوری که روز بعدش در مدرسه سخت متعجب و خوشحال شدم چون او گفت متوجه کارهای بدش شده و تصمیم دارد آن‌ها را کنار بگذارد و من باید کمکش کنم که الکل را هم ترک کند. من هم گفتم کسی نیستم جز بنده خدا و او باید از پروردگار کمک بخواهد. چند روز بعد ایمیلی از او به دستم رسید که خانواده‌اش از تغییر رفتار او بسیار خوشحال هستند و هر چند ترک آن اعمال برایش بسیار سخت و دشوار و کشنده است ولی او تصمیمش را گرفته است. من که خود شاهد رنج و تلاش کریستینا در ترک مواد مخدر بودم به او گفتم شعری از زبان خدا هست که:

اگر عمری گنه کردی مشو نومید از رحمت

تو نامه توبه را بنویس امضا کردنش با من

به کریستینا گفتم من به وسیله اطلاعاتم از قرآن و زندگی ائمه اطهار (علیهم السلام) و کتاب‌های دینی کم کم توانستم به او کمک کنم. حتی سؤال‌هایی هم برای خودم پیش می‌آمد که با مطالعه آن‌ها را برطرف می‌کردم. حرف‌های کریستینا هم هرگز از یادم نمی‌رود که می‌گفت: «اسلام منطق است، قرآن منطق است، برای همین قابل قبول و قابل فهم بود...».

هر روز به وسیله ایمیل و با کلی تحقیق به سؤالات وی جواب می‌دادم، حتی وقتی دیدم علاقه‌مند به خواندن قرآن است برایش قرآنی با ترجمه انگلیسی گرفتم. او در آن زمان مشروب را هم ترک کرده بود. تا اینکه روزی او به من گفت: «می‌خواهم مسلمان شوم. فاطمه کمکم کن». باورش غیرممکن بود. اشک‌هایم سرازیر بود. طوفانی از عشق به اسلام بدنم را سرد کرده بود و مرا می‌لرزاند. سرگیجه داشتم. انگار در دنیا نبودم. احساس می‌کردم تمام سلول‌های بدنم گریه می‌کنند؛ گریه‌ای از عشق، از زیبایی ایمان. تمام سختی‌های آن چند ماه برایم خاطره‌ای زیبا شد. در آن لحظه یکی از زیباترین و بزرگ‌ترین هدیه‌ها را از خداوند گرفته بودم، خبر مسلمان شدن کریستینا. او که از گذشته‌اش خجالت می‌کشید مخفیانه توسط یک روحانی قرآن خواندن را یاد گرفت تا کسی از گذشته‌اش مطلع نشود. وقتی کریستینا مسلمان شد، یک کارت پستال و کتاب «چرا و چگونه نماز می‌خوانیم» به زبان انگلیسی، به او هدیه دادم و برای اولین بار همدیگر را در آغوش گرفتیم. این در نظر من یک معجزه بود. او از نمازش غافل نمی‌شد و روز به روز آرام‌تر و نورانی‌تر می‌شد.

یک روز در کتابخانه مدرسه با هم نماز خواندیم و او به من گفت در ظلمات بودم و به نور دعوت شدم. پس از مدتی شروع به صحبت در مورد امامان کردم. از پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) و حضرت علی (علیه السلام) و خانم فاطمه زهرا (سلام الله علیها) برایش گفتم و از دیگر امامان. به او گفتم حضرت فاطمه باید الگوی ما مسلمانان باشد و او قبول کرد. حتی بعدها به من گفت که با شنیدن داستان ائمه آن‌ها را باور می‌کند ولی نمی‌داند چرا دیگران

مثل او با این داستان‌های دینی و ائمه، ایمان نمی‌آورند.

بعد از مدتی کریستینا برای اولین بار با روسری و لباس پوشیده به دیدنم آمد. او حجاب را برگزیده بود. به خودش می‌بالید و همین امر مرا هم خوشحال می‌کرد. چون که بالاخره فهمیدم حجاب من توانسته روی او تأثیر بگذارد. او درک کرده بود که هیچ خوشی لذت‌بخش‌تر از عشق به خدا نیست و بقیه عشق‌ها کاذب و فانی است. او هم قبول داشت که ما کاسه‌های کوچک خود را زیر آبخار الهی می‌گیریم ولی چون این آبخار بسیار قوی است و ما ناتوان از پر کردن کاسه‌هایمان، لذا ائمه (علیهم السلام) نعمت را در خود جمع می‌کنند و ما از آب آن آبخار توسط آن‌ها که واسطه بین ما و خدا هستند سیراب می‌شویم.

کریستینا به واسطه علاقه‌ای که به فاطمه زهرا (سلام الله علیها) پیدا کرده بود گفت که می‌خواهد اسمش را عوض کند. از من پرسید معنی اسمم چیست و من گفتم: «بریده از آتش» و او که شدیداً منقلب شده بود گفت می‌خواهد اسمش را بگذارد فاطمه. آن روز از خوشحالی دست مادرم را بوسیدم که چنین اسم زیبایی را برایم انتخاب کرده بود هر چند لایقش نبودم. کریستینا حتی در شناسنامه هم اسمش را به فاطمه تغییر داد و به من ثابت شد که دانه دل او میوه داده است. تقریباً یک سالی از اول آشنایی ما می‌گذشت که کریستینا خبر بدی به من داد. او مدت‌ها مبتلا به سرطان خون بود ولی خودش نمی‌دانست. یک دکتر و پرستار خصوصی در خانه از او مراقبت می‌کردند ولی می‌گفتند وی چند ماه بیشتر زنده نمی‌ماند. خانواده فاطمه از اینکه دخترشان به واسطه من مسلمان شده بود روی خوشی به من نشان نمی‌دادند و من نمی‌توانستم او را بینم تا اینکه روز اول ماه محرم خبر دادند که فاطمه مرد. هر چند نمی‌دانم او را کجا دفن کرده‌اند اما خاطره‌اش برای من زنده است.

فاطمه نه تنها خودش رشد کرد بلکه باعث رشد من هم شد تا اینکه بعد از مدتی یک ایمیل از برادر سی و چند ساله‌اش به اسم مایک به دستم رسید. «دلیل اینکه تصمیم گرفتم برای شما ایمیل بفرستم به خاطر خواهرم است. ابتدا از رفتار بد مادرم از شما معذرت می‌خواهم. از وقتی خواهرم مرده، او حال خوبی ندارد. شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟ ائمه چه کسانی هستند؟ آنان فرشته هستند و یا انسان، شاید هم هر چیزی دیگر. درباره خانم فاطمه به من بگویید. او چه کسی است؟ من دارم گریه می‌کنم تا نشان دهم چقدر خوشحال هستم. خواهرم را به عنوان یک مسلمان در جایی که نمی‌خواست کسی از آن مطلع شود دفن کردیم. او می‌گفت فاطمه، فرشته نجات من است از طرف خدا. دیشب خوابش را دیدم. خوشحال بود. من صدایش کردم کریستینا و او گفت: «نام من فاطمه است، همان خانمی که دست مرا گرفت». او به من گفت شما روز قیامت از ائمه پاداش می‌گیرید و استحقاق نام خانم فاطمه زهرا را دارید. خواهرم گفت که ایمان بیاورم. وقتی بیدار شدم می‌لرزیدم ولی احساس خوبی داشتم. وقتی زنده بود به من می‌گفت شما فرشته هستید هر چند شما به او التماس می‌کنید که به شما فرشته نگوید چون فرد کاملی نیستید و ناراحت می‌شوید. تصمیم گرفته‌ام که به میشیگان بروم و در آنجا دور از خانواده‌ام مسلمان شوم. شما

یک نسل را تغییر دادید چون بعد از من همسر و بچه‌هایم حتماً مسلمان می‌شوند و نوه‌هایم مسلمان زاده به دنیا می‌آیند...».

پس بیایید همه با آجرهایی که خداوند به ما داده قصری برای دنیا نسازیم بلکه پلکانی بسازیم به سوی او. بیایید همه دست به دست هم بدهیم و به سهم خود در نجات دنیا تلاش کنیم.

منبع: سایت رهیافته، 25 مرداد 1394، کد خبر: 18842

داستان حسن لاته...

یادش بخیر آن روزهایی که در جبهه بودیم، همه اش بیاد خدا بودیم، قرآن می‌خواندیم، نماز شب می‌خواندیم مناجات می‌کردیم یک حال عجیبی داشتیم، به خدا نزدیک بودیم، بدنبال گناه و معصیت نبودیم، جمع خوبی داشتیم دور هم جمع می‌شدیم زیارت عاشورا و دعای کمیل و دعای ندبه و دعای توسل و... می‌خواندیم واقعا یادش بخیر یک رفیقی داشتیم که خیلی آدم خوبی بود با خدا بود حال عجیبی داشت همه اش در حال ذکر بود توی خودش بود اسمش حسن لاته بود.

یک روز آمد تو سنگرم گفت: حاج آقا یک وصیت نامه دارم دوست دارم شما هم یک توجهی روی آن کنید اگر می‌شود همین الان تشریف بیاورید توی سنگرم، گفتم چشم برویم، آمدم تو سنگرش گفت: حاج آقا این وصیت نامه من است ولی یک سرّی بین من و خدا می‌باشد و شما قول بده تا وقتی که زنده هستم به کسی بازگو نکنی، قول دادم، گفت حاج آقا من قبل از انقلاب آدم خیلی بدی بودم و از آن لاتهای قهار سرمحله‌ها و همه را می‌زدم و گاهی اوقات شدت شقاوتم زیاد

می شد که بی باکانه داخل حمام های عمومی زنان می شدم و مشغول گناه و معصیت می شدم ، خیلی ... کارهای دیگر

تا اینکه انقلاب شد و همه بساط گناه و عرق خواری و مشروب خواری و... جمع شد بعد هم جنگ شد یک روز داشتم از کنار مسجدی رد می شدم دیدم جوانهای که هنوز صورتشان گرد موزده بود توی صف ایستاده اند، گفتم : آقا برای چه ایستاده اید آیا صف مرغ یا گوشت و روغن و... چیزهای دیگر است گفت : نه این صف دیدار با خداست ، صف عاشقان الی الله است ، این حرف چنان در من اثر گذاشت که از خود بی خود شدم ، بخود گفتم : ای وای بر تو ای حسن همه به دیدار خدا می روند و تو هنوز از غافله عقبی همه عاشق می شوند و تو هنوز خوابی تاکی می خواهی در گندآب دنیا غرق باشی ... خلاصه من هم عاشق شدم تا خدا را بینم و حال آمدم و از کردهای خود پشیمانم توبه کرده ام ، ناراحتم الان فهمیده ام هر کسی که می خواهد میهمانی حق رود باید بالباسهای نو و لطیف برود ولی من باباری از گناه و معصیت هستم لباسهایم آلوده به کثافات دنیوی است ، حاج آقا روی . بدنم را بین

یکوقت دیدم پیراهن خود را بالازد، دیدم روی بدنش عکس بدی را خالکوبی کرده اند خیلی ناراحت شدم ، گفت حاج آقا کجایش را دیدی ، پیراهن پشت سرش را بالازد عکس مردی را لخت باعورت روی کمرش خال کوبی کرده اند من خیلی عصبانی شدم گفت حاج آقا کجایش را دیدی ، دیدم روی تمام دست و پایش عکسهایی خیلی بدی را خال کوبی کرده است !! من با عصبانیت او را ترک کردم یکوقت صدا زد حاج آقا راضی نیستم سِرِّ مرا به کسی بازگو کنی ، من توجهی نکردم و به سنگر فرماندهی رفتم فرمانده را ندیدم آمدم سنگر خودم رُفقا دورم جمع شدند و هر کدام از دری . سخن گفتند یادم رفت که به حسن لاته سر بزنم

سه و چهار ساعت از این ماجرا گذشت دوستان یکی یکی متفرق شدند من هم از سنگر خارج شدم که سری به حسن لاته بزنم یکی از دوستان صدازد حاج آقا، حاج آقا

گفتم : بله ،

.گفت : الان حسن لاته شهید شد

گفت : یک ساعت پیش سوار ماشین شد که برود جلوی دپو که یک وقت خمپاره ای از طرف عراقیهای صدامی توی ماشین می افتد و حسن لاته شهید می شود، دیدم یک کیسه پلاستیک دستش بود نشان داد گفت این هم بدنش است من خیلی جا خوردم ، گفتم : حسن شهادت گوارایت باشد، خدا چه کسانی را می برد کسی که توبه کند مثل کسی است که تازه از مادر به دنیا آمده باشد، این با آن همه گناه توبه کرد و شهید شد گریه کنان بطرف سنگرش آمدم وصیت نامه اش را برداشتم :آوردم دیدم چه عالی نوشته که سه جمله توجه مرا بیشتر جلب کرد

.یکی : اینکه نوشته بود، مادر نارحت نشوی حسن لاته توبه کرد و آخر عاقبت بخیر شد

دوم : این که در مناجاتش با خدا میگفت : خدایا بناست بمیریم و اما ای خدا دوست دارم در راه تو شهید شوم و تو را ملاقات کنم می دانم گناه زیاد کردم نافرمانی تو را بسیار نمودم اما بیا و دل این بنده گنه کار خودت را نشکن چون به امید دیدار تو آمدم مرا ناامید نکن ای کسی که غفار گناهانی . بخشنده ذنوبی

سوم اینکه : خدایا حال که بناهست بمیرم ، بدنم را روی سنگ غسلخانه بگذارند این عکسهای مبتذل روی بدنم هست بیا و آبرویم را بخر تا مردم بدنم را لخت با این عکسها روی سنگ غسلخانه نبینند یک نگاهی به بدن سوخته و از هم متلاشیش کردم دیدم خدا آبروی حسن لاته را خریده و توبه او را

قبول کرده و دعایش را مستجاب نموده و آخر عاقبتش را ختم به خیر نموده .(قصص التواین یا داستان توبه کنندگان)

توبه سید شرابخوار!

حسین بن حسن یکی از نوادگان امام جعفر صادق علیه السلام بود که در قم زندگی می کرد و آشکارا شراب می نوشید. روزی به منزل احمد بن اسحاق اشعری که وکیل امام حسن عسگری علیه السلام در امور اوقاف بود رفت ولی احمد بن اسحاق به او اجازه دیدار نداد. حسین بن حسن نیز محزون به خانه برگشت.

همان سال احمد اسحاق پیش از حج به سامراء رفت و اجازه خواست تا با امام حسن عسگری علیه السلام ملاقات کند ولی امام اجازه نداد. احمد بن اسحاق مدتی گریست و بی تابی کرد تا سرانجام امام به او اجازه داد.

احمد اسحاق به امام عرض کرد: «ای پسر رسول الله، چرا مرا از دیدارتان منع کردید، در حالی که من «از شیعیان و دوستان شما هستم؟

«امام فرمود: «زیرا تو پسر عموی ما را از خانه ات طرد کردی

احمد بن اسحاق شروع به گریه کرد و سوگند خورد که هدفش فقط این بوده که حسین بن حسن از خوردن شراب توبه کند.

امام فرمود: «درست می‌گویی، ولی در هر حال احترام و تکریم آنها باید به جای خود محفوظ باشد. «مبادا آنان را تحقیر و خوار کنی زیرا به ما منسوب هستند؛ و گرنه از زیانکاران خواهی گشت

احمد بن اسحاق از حج برگشت و وارد قم شد. بزرگان و اشراف به دیدارش آمدند و حسین بن حسن هم همراه آنان بود. احمد بن اسحاق با دیدن او به طرف او شتافت و از او استقبال کرد و او را در بالای مجلس جایش داد.

حسین بن حسن که بسیار تعجب کرده بود، علت این برخورد را از احمد بن اسحاق جویا شد. او نیز سخنان امام حسن عسگری علیه السلام را بازگو کرد. حسین بن حسن با شنیدن ماجرا از کارهای زشتش پشیمان شد و توبه کرد، سپس به خانه اش مراجعت کرد و همه شراب‌ها را به زمین ریخت، از باتقوایان خداترس شد و پیوسته در مسجد معتکف می‌شد تا از دنیا رفت و در نزدیکی قبر مطهر حضرت معصومه سلام الله علیها به خاک سپرده شد.¹

غلام و آتش و..

روزی امیرالمومنین علیه السلام در میان گروهی از اصحاب خود نشسته و به گفتگو مشغول بود، در این هنگام مردی نزد آن حضرت آمده گفت: یا امیرالمومنین! لواط کرده ام مرا پاک گردان

.آن حضرت علیه السلام به او فرمود: ای مرد! چنین سخنی مگو شاید اختلال به تو دست داده باشد

.فردا صبح نیز نزد آن حضرت آمده و گفت: یا امیرالمومنین! لواط کرده ام مرا پاک کن

باز امام علیه السلام به وی فرمود: ای مرد! به خانه ات برگرد، شاید حواس پرتی عارضت شده و تا سه

بار بعد از دفعه اول نزد آن حضرت آمده و سخن خود را تکرار کرد، تا دفعه چهارم که طبق قانون

اسلام حد بر او ثابت شده بود، علی علیه السلام به وی فرمود: پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم درباره

مثل تو سه کیفر بیان فرموده و تو هر کدام را بخواهی اختیار کن. مرد گفت: آنها چیست؟

:فرمود

.یک ضربه شمشیر هر جا برسد

.بستن دست و پا و پرتاب از فراز کوه

.سوزاندن با آتش

مرد گفت: یا امیرالمومنین! کدامیک از اینها سخت تر است؟

.فرمود: سوزاندن با آتش

.مرد گفت: یا امیرالمومنین! من همین را اختیار می کنم

آن حضرت به او فرمود: پس خودت را برای آتش آماده کن.

مرد برخاست و دو رکعت نماز به جای آورد و در تشهد نماز به درگاه خدا عرضه داشت: خداوندا! من از گناه خود به سوی تو بازگشت نموده و از کیفر اخروی آن ترسیده به نزد جانشین پیامبرت و پسر عمش آمدم و از او تقاضای پاک کردن نمودم و او مرا بین سه عقوبت مخیر ساخت، خدایا! من سخت ترینش را برگزیده از تو می خواهم این عقوبت را کفاره گناهانم قرار دهی و مرا به آتش دوزخ نسوزانی و آنگاه برخاسته با چشم گریان به طرف گودالی که برایش حفر کرده بودند رهسپار گردیده و شعله های فروزان آتش را نظاره می کرد. در این هنگام امیرالمومنین علیه السلام به وی فرمود: ای مرد برخیز! که فرشتگان آسمان و زمین را به گریه آوردی و خداوند توبه ات را قبول کرد، برخیز و پس از این به چنین گناهی بازگشت مکن!

داستان مردی که صد نفر را کشته بود!!

رسول الله صلی الله علیه و اله و سلم می فرماید: در یکی از امت های قبل از ما مردی بوده که نود و نه نفر را کشته بود؛ و پس از آن پشیمان شده و در جستجوی داناترین فرد سرزمین خود برآمد تا از او سوال کند: آیا راهی برای توبه دارد؟ بنابراین با راهنمایی دیگران مرد عابدی را یافت که البته علم و دانش شرعی نداشت؛ وقتی از وی سوال کرد که نود و نه نفر را کشته، آیا راهی برای توبه دارد؟ عابد یا راهب مذکور این گناه را بزرگ شمرد و گفت: توبه ای نداری. پس آن مرد به خشم آمد و راهب را هم کشت؛ و به این ترتیب تعداد کشته ها را به صد نفر رساند؛ آنگاه جستجوی خود برای یافتن داناترین فرد سرزمینش را ادامه داد که این بار به مردی عالم راهنمایی شد و به او گفت: صد نفر را کشته است، آیا توبه ای دارد؟ عالم گفت: بله؛ چه کسی بین او و توبه مانع شده است؟ دروازه ی توبه برای همیشه باز است؛ اما به فلان روستا برو که اهالی آن الله را عبادت می کنند؛ گویا سرزمینی که مرد مذکور در آن بوده، دارالکفر بوده است؛ به هر حال عالم مذکور او را امر می کند که برای حفظ دینش به روستایی هجرت کند که الله متعال در آن عبادت می شود. بنابراین فرد مذکور توبه کرده و نادم و پشیمان برای حفظ دینش به جایی مهاجرت می کند که اهالی آن الله را عبادت می کنند. اما در نیمه ی راه مرگش فرا می رسد؛ از این رو ملائکه ی عذاب و ملائکه ی رحمت بر سر گرفتن جان او با هم اختلاف می کنند؛ ملائکه ی رحمت می گویند: وی توبه کرده و نادم و پشیمان مهاجرت کرده است؛ و به این ترتیب میان آنها اختلاف می شود که الله متعال مَلکی را برای قضاوت میان آنها می فرستد که می گوید: فاصله ی میان او تا دو سرزمینی که از آن هجرت کرده و به سوی آن هجرت نموده، اندازه بگیرید، به هریک از آنها نزدیک تر بود، اهل همان جا می باشد. اگر سرزمین کفر به وی نزدیک تر بود، ملائکه ی عذاب او را قبض روح می کنند و اگر به سرزمین ایمان نزدیک تر بود،

ملائکه ی رحمت او را قبض روح می کنند. بنابراین فاصله ها را اندازه می گیرند و متوجه می شوند
حدود یک وجب به سرزمینی نزدیک تر است که به سوی آن در هجرت بوده است؛ بنابراین ملائکه
ی رحمت او را قبض روح می کنند...